



# سمع

(نشریه‌ی خصوصی شروین وکیلی برای دوستاش!)

«شماره‌ی دوم»

پانزدهم فروردین هزار و سیصد و نود و دوی هجرتی



نوشتن درباره‌ی سالی که درست در نافِ آشوب قرار گرفته باشد، کاری دشوار است، و سال پیشارویمان چنین سالی است. تردیدی نیست که در این سال مردم ایران و چه بسا مردم ایران زمین، دگرگونی‌های عمیقی را تجربه خواهند کرد، و این وابسته به خردشان، و تا حدودی بختشان است، که از این هنگامه سربلند یا خوار بیرون آیند.

در سال آشوب‌زده‌ای که پشت سر گذاشتیم هم می‌شد فروپاشی نهادهای اقتصادی و تباهی ساختهای اجتماعی را به روشنی تشخیص داد. با این وجود شاید هر آنچه در سال گذشته بر ما گذشت، در برابر آنچه که پیشارویمان قرار دارد، به مقدمه‌ای نرم و ملایم شبیه باشد.

نگران‌کننده‌ترین تجربه‌ی بسیاری از ما در سال گذشته، نه تهدید حمله‌ی نظامی خارجی بود و نه چشم‌انداز فقر اقتصادی، که تباهی اخلاقی مردمی بود که هر روز می‌بینیم‌شان و با ایشان نشست و برخاست داریم. اگر

بنا به حدیث نفس باشد، سالی که گذشت، برای من آموزنده‌ترین دوران برای درک ویژگیهای اخلاقی مردمان و نقاط شکننده‌اش بود. این امر متأسفانه به سقوط اخلاقی فراگیری مربوط می‌شد که گرداگردمان را فرا گرفته است. اموری مانند دروغ‌گویی، خیانت، بدخواهی و دشمنی چندان میان مردمان باب شده که بسامد و تراکم و شدت‌اش رشدی چشمگیر را نسبت به سالهای پیشین نشان می‌داد. البته تردیدی نیست که ما در زمانه‌ی انحطاط اخلاق زندگی می‌کنیم و دیر زمانی است که دروغ و ریا و بدگویی هنجارِ مرسوم جامعه‌مان شده است. اما تا پیش از این، اخلاقِ بد هم عقلانیت خاص خود را داشت و در راستای منافع کوتاه‌بینانه و لحظه‌ای افراد صادر می‌شد. در سالی که گذشت با بسامدی بالاتر از نوعی بداخلاقی روبرو بودیم که به حماقت پهلو می‌زد و انگار مستقل از منافع، و حتا با قبول زیانهای چشمگیر، تنها آسیب رساندن به دیگران را آماج می‌کرد. این شاید حاصلِ خشم و سرخوردگی‌ای باشد که از اوضاع زمانه برخاسته، و شاید از ضعفها و عقده‌هایی ناشی شده

باشد که از دیرباز وجود داشته و مجالی برای ظهور نمی‌یافته‌اند. به هر صورت، آنچه که در سال 1391 دیدیم، و فکر می‌کنم در 1392 بدترش را هم خواهیم دید، سقوط اخلاقی مردمان بود و هست، با شدتی و شکلی که بی‌سابقه می‌نمود و می‌نماید.

هگل می‌نویسد که جنگ مایه‌ی ظهور سجایای اخلاقی در میان مردمان است، چون در شرایطی که خشونت و کشتن مجاز و پسندیده است، نیکوترین خصلت‌های اخلاقی مردم امکان ظهور می‌یابد. یعنی کسی که در شرایط جنگی به اخلاق پایبند بماند، بسیار شریف‌تر و نیکوتر از کسی است که در شرایط هنجارین و معمولی چنین کند.

من جنگ در معنای خشونتِ جمعی سازمان یافته را بیشتر مایه‌ی آزاد شدن رذیلت می‌دانم تا فضیلت، اما با این تعبیر سعدی موافقم که «اندر بلای سخت پدید آید/ فضل و بزرگمردی و سالاری». در سال گذشته نیز پا به پای ظهور تدریجی ظلمتی که بر اندیشه و کردار مردمان رخنه می‌کرد، نقاط روشنی

نیز نمایان می‌شدند که از پابندی به قواعدی اخلاقی بر می‌خاستند. همان قدر که اندیشه‌ی این تباهی نظام‌های اخلاقی در سال پیش‌ارویمان دل‌نگرانم می‌سازد، یادآوری آنچه که در مسیری واژگونه در سال پیش مشاهده کردم مایه‌ی دلگرمی‌ام می‌شود.

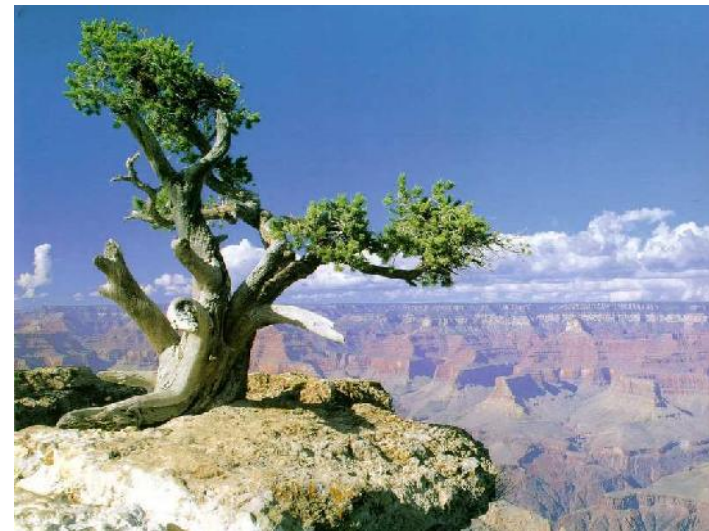
آنچه در سال گذشته برایم بسیار آموزنده بود، دیدن این نکته بود که چه کسانی پاکیزگی و ادب و خرد را در اخلاق خود حفظ کردند و چه کسانی آن را از کف دادند. تا جایی که من دریافتم، آنها که نظام اخلاقی خویش را خود تاسیس کرده بودند و به متغیرهایی درونی و اصولی خودساخته باور داشتند، در حفظ خویشتن و پرهیز از کردارهای ناسزاوار کامیاب شدند، و آنان که اخلاقی هنجارین و برون‌مدار و وابسته به ساختارهای اجتماعی را پیروی می‌کردند، همراه با کاسته شدن از اعتبار و مشروعیت آنها اخلاق خود را نیز از دست دادند.



در نیمه‌ی نخست فروردین‌ماه، خبر خاصی نبود جز آن که چله‌نشینی‌مان - که نیم‌بند و گسسته هم بود- با سفر حماسی دوست و برادرم دکتر امیرحسین ماحوزی به جنگل الیمستان خاتمه یافت و ماجراهایی را رقم زد که همچون خاطره‌ای آن را نوشته‌ام و در انتهای همین شماره‌ی سیمرغ خواهیدش خواند.

اما خبرهای پیشاروی: گام نخست از کلاس‌های «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی» از اول اردیبهشت امسال برگزار می‌شود. در این کلاسها قصد دارم اساطیر، فلسفه و دانش ایران زمین را در دوره‌های تاریخی پیاپی، با نگاهی سیستمی بررسی و صورتبندی کنم. تاکیدم بر خوانده شدن اصل متن‌هاست و به خصوص چشم به راه دانشجویانی هستم که بتوانند در تدوین و گاه ترجمه‌ی این متون و تولید یک بایگانی الکترونیکی از آن -شاید بر ویکی- نقشی بر عهده بگیرند. امیدوارم با همت دانشجویان کلاس، دوره‌ی پرباری از آب در بیاید.

اینها را به صورت طرح دغدغه‌ای در نظر بگیرید که شاید با گذر هر روز از سال نو، برایمان بیشتر و بیشتر اهمیت یابد. در این آغازگاه سال، و در شرایطی که آشوبی محتوم را پیشارویمان داریم، باید عمیقتر و دقیقتر از گذشته در خویشتن بنگریم و دریابیم که چه اصولی را برای اخلاق خویش در نظر داریم، و این اصول تا چه پایه با «من» ما، به شکلی انداموار چفت و بست شده و از سرشت «من» بر می‌خیزد. اگر چنین کنیم، امید است که سالی سرنوشت‌ساز را سرافرازانه و بی‌دریغ سپری کنیم.\*



موسسه فرهنگی-هنری خورشید راگا برگزار میکند :

دوره‌ی آموزشی



## تاریخ اندیشه‌ی ایرانی

(اسطوره، فلسفه و نظامهای دانایی)



دکتر شروین وکیل

گاه نخست :

**عصر دولت‌شهرها؛ سومر، ایلام، سند و مصر**

- نشست نخست : اساطیر آفرینش
- نشست دوم : اساطیر ایزدان
- نشست سوم : انسان و کیهان
- نشست چهارم : دانش ها و فنون آغازین

آغاز دوره : یکشنبه ۱ اردیبهشت ۱۳۹۲  
 زمان : یکشنبه ها ، ساعت ۵:۴۵ تا ۷:۴۵ پسین  
 مدت دوره : چهار نشست دو ساعته

مآگاه : غ ولی عصر، تقاطع مطهری، روبروی قنادی هتل بزرگ تهران، جنب بانک ملی  
 (شعبه‌ی یوسف آباد)، پلاک ۲۰۵۰، موسسه‌ی ماهان، طبقه‌ی چهارم، کلاس ۴۰۱  
 هماهنگی و ناھ نویسی - فائمه امینی : ۰۹۳۷-۲۳۲۰۷۶۵ و ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵

دیگر آن که قصد داریم با دوست و برادر عزیزم دکتر امیرحسین ماحوزی دوره‌ای برگزار کنیم درباره‌ی نقد و تحلیل شعر معاصر ایران. فعلا بیست نشست را طراحی کرده‌ایم که به طور مشترک تدریس‌اش خواهیم کرد. هر نشست به یک شاعر یا چند شاعر همسان اختصاص می‌یابد و از صاحب‌نظران و استادان مسلط بر موضوع نیز دعوت می‌کنیم تا در نشست حضور داشته باشند. این نشستها ماهی یک یا دو بار، احتمالا چهارشنبه عصرها برگزار خواهد شد و حضور در آن آزاد و رایگان است. خبرهای دقیق‌ترش را به زودی در رسانه‌های خورشید اعلام خواهیم کرد.

خبر دیگر آن کتاب «تاریخ کوروش هخامنشی» که ده سال پیش نوشته بودم‌اش و حالا دیگر قدیمی محسوب می‌شود، وقتی برای چاپ دوم ویراسته و بازنویسی شد، با افزودن پژوهشهای سالهای اخیر به کتابی یکسره متفاوت بدل گشت. آن را در مجموعه‌ی «تاریخ تمدن ایرانی» می‌گنجانم و

امیدوارم به زودی به دستتان برسد.\*



در آخرین روزهای سال گذشته فرصتی دست داد و به همراه چند تن از دوستان خورشیدی شبی دور هم بودیم در محضر استاد گرامی دکتر مصطفی ملکیان. بعد از شام، دکتر ملکیان ادامه‌ی نقد روش‌شناسانه‌ای را که چندی پیش در حلقه‌ی اندیشه‌ی زروان ارائه کرده بودند، پی گرفتند و ساعتی بحثی کردیم که برای من بسی پر بار و ارزشمند بود. مسئله‌مان یکسان بود و از دغدغه‌ی خاطری اخلاقی بر می‌خاست، اما رویکردهایمان کمابیش واگرا می‌نمود. من سیستمی و کل‌گرا به موضوع می‌نگریستم و استاد، تحلیلی و حتا گاه تحویل‌گرا. در اولویت اخلاقی «من» و ارزش غایی فرد توافق داشتیم، اما نگاه و مفهوم‌سازی‌هایمان تفاوت‌هایی چشمگیر داشت. برای من این چالش از بحث‌مان برخاست که آیا می‌توان راهی یافت تا در عین پرهیز از فروکاست‌گرایی، ارجح و اعتبار «من»، یعنی سوژه‌ی خودمختار حفظ شود؟ پاسخی که در دیدگاه زروان برایش داریم،

سلسله مراتبی دیدن سطوح گوناگون توصیف من است، و به این ترتیب آشتی دادن توصیف‌ها و عناصری که در سطوح روانشناختی و اجتماعی از من وجود دارد. نقد دکتر ملکیان این بود که با معتبر شمردن مفاهیمی مانند تمدن و ملیت و سازمانهای هویت‌بخش فرافردی، اعتبار غایی من منحل می‌شود و راه برای چیرگی امری انتزاعی بر واقعیتی ملموس و انکار ناپذیر - یعنی انسان‌هایی با گوشت و خون مجسم - هموار می‌گردد. پرسش اصلی در آنجاست که بدنه‌ی هویت این من، توسط منشهای فرهنگی رمزگذاری شده و در نهادهای اجتماعی پیکربندی شده و به جریان می‌افتد. در عین حال، هر نوع به رسمیت شمردن نهادها و منشاها در نهایت اعتبار و ارزش «من» سطح روانشناختی را نسبی می‌کند و آن را به صورت لایه‌ای در کنار لایه‌های دیگر قرار می‌دهد.

دکتر ملکیان معتقد بودند که قبول اهمیت و ارزش سطوح فرافردی، لزوماً به جماعت‌گرایی (collectivism) می‌انجامد و فردگرایی اخلاقی را نقض می‌کند. من از موضع سیستمی دفاع می‌کردم و هنوز بر این باورم که

می‌توان شکلی از فردگرایی اخلاقی را همچنان در دیدگاه سیستمی حفظ کرد، که در ضمن واقع‌گرایانه و همه‌سونگر هم باشد.

از سوی دیگر این پرسش برایم مطرح شد که پاسخ دیدگاه فروکاست‌گرایانه و فردگرایانه‌ی افراطیِ هواداران فلسفه‌ی تحلیلی، به سویه‌ی نهادین و اجتماعیِ اخلاق چیست. چرا که به هر صورت اخلاق از اندرکنش من و دیگری بر می‌خیزد و ماهیتی اجتماعی دارد و بنابراین دست کم در نگاه‌ی سیستمی، جای سازماندهی و صورتبندی‌اش لایه‌ی اجتماعی است و بنابراین در نهاد (یعنی سیستم پایه‌ی سطح اجتماعی) است که تبلور می‌یابد و بروز می‌یابد.

تردیدی ندارم که استاد ملکیان در این مورد پاسخی بسنده در آستین دارند و امید دارم که به زودی آن را دریابم. اما تا همین جای کار این چالش به نظرم به قدری مهم بود که می‌ارزید با دوستانم در میانش بگذارم.\*



به کسانی که به رمانهای مدرن علاقه دارند، پیشنهاد می‌کنم داستانهای پاول آوستر (Paul Auster) را از

دست ندهند. این نویسنده‌ی آمریکایی شصت و پنج ساله، بیشتر داستانهایش را



بر محور مفهوم هویت می‌نویسد و کمابیش با یک لحن و یک مضمون یک مسئله‌ی مرکزی را تعقیب می‌کند که همانا از خودبیگانگی و بحران هویت در شرایط مدرن است. از کارهایش سه‌گانه‌ی «نیویورک» به نظرم از همه بهتر است و به فارسی هم ترجمه شده است.

آوستر در آثارش به دیدگاهی اگزیستانسیالیستی تکیه می‌کند و گاه مفاهیمی را از متفکران پس‌اساختارگرا و پسامدرن وامگیری می‌کند و به خصوص در این

میان به ژاک لاکان بسیار مدیون است.\*





زنجیره‌ای از پرسش‌ها برای اندیشیدن که هنگام بازنویسی کتاب

«تاریخ کوروش هخامنشی» روشن‌تر نمایان شدند:

است؟ در تمدن مدرن غربی چند نفر است؟ در ایران زمین باید چند نفر باشد که بتوان به آینده‌ی این تمدن امیدوار بود؟ روند پیدایش این رده از افراد تمدن‌ساز چیست؟ شیوه‌ی چفت و بست شدن این طبقه‌ی نخبه چگونه است؟ آسیب‌شناسی این گروه در ایران زمین روزگار ما چیست؟ اشکال تمدن ایرانیِ امروزی در کم بودن شمار این نخبگان است، یا واگرایی و کشمکشهای درونی‌شان، یا سازمان نایافته ماندن‌شان؟ آیا می‌توان ساز و کاری تعریف کرد که شمار این افراد و پیوندهای درونی‌شان از آستانه‌ی بحرانی‌ای گذر کند و زایش تمدنی نیرومند را به دنبال داشته باشد؟ \*



نقش افراد در تاسیس و سازماندهی تمدنها چقدر است؟ تا چه پایه می‌توان از «افراد» بر سازنده‌ی یک تمدن سخن گفت؟ کسانی که در مقاطع تاریخی خاص تمدنی ویژه را شکل می‌دهند، چه ویژگی‌ها و خصوصیات فردی‌ای دارند؟ چند نفر یک تمدن را بر می‌سازند؟ مثلا تمدن هخامنشی را چند تن پدید آورده‌اند؟ اگر تمام سیاستمداران، سرداران، دانشمندان، دین‌مردان، ادیبان و هنرمندان مهم را مثلا در ابتدای عصر ساسانی یا سامانی یا مشروطه فهرست کنیم، به چه عددی می‌رسیم؟ منظور آنهایی هستند که از خودشان فکری و نظری داشته‌اند و جامعه‌ی اطرافشان را به سمت و سویی فراتر از غرض و مرض‌های شخصی می‌کشیده‌اند. تعداد اینها واقعا چند نفر



نوروز سال پیش، سفری داشتیم به هندوچین و شبانگاهی که تازه به یانگون-پایتخت برمه- رسیده بودیم، پرسه‌زنان به سینمایی رسیدیم و گفتیم برویم



شب عیدی فیلمی در کنار اهل میانمار تماشا کنیم. فیلم، «جان کارتر: John Carter» بود به کارگردانی آندرو استنتون و هنرپیشگی تیلور کیچ و لین کالینز. فیلم بر مبنای مجموعه رمانهای مشهور «بهرام: mars» اثر ادگار رایس بوروز نوشته شده است. بوروز یکی از مشهورترین نویسندگان داستانهای علمی تخیلی نیمه‌ی اول قرن بیستم بود که شخصیت‌هایی مانند تارزان، کُنان بربر، و جان کارتر از آفریده‌هایش هستند. در سالهای دهه‌ی ۱۳۲۰ بخشی خلاصه شده از کتاب «شاهدخت مریخ» او به فارسی ترجمه شد که این فیلم را بر مبنای همان ساخته‌اند. جلوه‌های ویژه‌ی فیلم دیدنی است و فضاسازی‌هایش خوب است. دیدنش را اکیدا به سای-فای بازان توصیه می‌کنم، شاید میلی به خواندن کتاب‌هایش را هم پیدا کنند.\*

به دوستاناران موسیقی راک پیشنهاد می‌کنم آثار گروه هلندی epica را از دست ندهند. این گروه در سال 2002 توسط مارک یانسن تاسیس شد که پیشتر عضو گروه after forever



بود. (ناگفته نماند که کارهای این گروه اخیر هم شنیدنی است!)

موسیقی epica را معمولا در رده‌ی goth metal یا symphonic

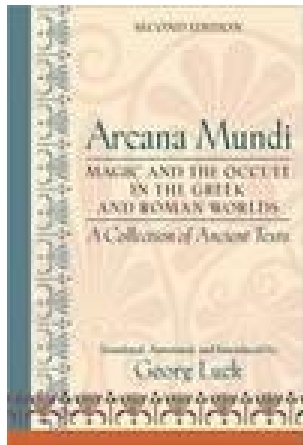
metal رده‌بندی می‌کنند. آوازشان را معمولا کورال کوچکی به همراه گروهی از نوازندگان سازهای کلاسیک همراهی می‌کنند و چنان که از نام گروهشان بر می‌آید، حال و هوای موسیقی‌شان حماسی و مضمون‌های مورد نظرشان بیشتر تاریخی و اساطیری است. تقابلی میان خشونت مردانه و زنانگی روشنفکرانه در کارهایشان هست و شعرهایشان به نسبت دلنشین است و برخی از نغمه‌هایشان باشکوه و پر عظمت می‌نماید. دوستانی که به نرم‌افزار emule یا Utorrent دسترسی دارند می‌توانند به راحتی مجموعه‌ی کارهایشان را از اینترنت بگیرند.



به کسانی که به اسطوره‌شناسی علاقه و از آن سررشته‌ای دارند، پیشنهاد می‌کنم کتاب *Arcana Mundi* را از دست ندهند. کتاب را جرج لاک (George Luck) گردآوری کرده و در اصل مجموعه‌ایست از متون باستانی که به باورهای خرافی و مناسک جادویی می‌پردازند. کتاب مفصلی است در 560 صفحه که تقریباً تمام مراجعش متون کهن اروپایی هستند. فصلهای کتاب در شش موضوع جادو، معجزه، دیوشناسی، پیشگویی، اختربینی و کیمیاگری مرتب شده‌اند. نویسنده بر منابع کلاسیک عصر باستان تاکید کرده، اما برخی از متون ارزشمند دوران قرون وسطا را نیز گواه گرفته است. کتاب واژه‌نامه و نمایه‌ی مفصل و خوبی هم دارد که می‌تواند همچون لغتنامه‌ای تخصصی عمل کند.

با خواندنش می‌توان دریافت که وجود چنین متنی درباره‌ی باورهای خرافی ایرانی با توجه به انبوه متونی که ناخوانده مانده، چقدر ضرورت دارد.

راستش آن که قصد دارم گردآوری مشابهی از متون کهن ایران زمین فراهم آورم. به همین دلیل بخشهایی از کتاب را به عنوان مرجع مقایسه در دوره‌ی «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی» تدریس خواهم کرد و از دانشجویان آن کلاس خواهم خواست تا در این زمینه پروژه‌هایی بردارند. به خصوص



که با لطف دوستی مجموعه‌ای ارزشمند از کتابهای خطی پارسی و عربی درباره‌ی طلسمات و جفر و طالع به صورت الکترونیکی موجود است که باید داده‌هایش بررسی و ساختار خرافه‌ها یا اندیشه‌های موجود در آن تحلیل گردد. کتاب *Arcana Mundi* به شکل الکترونیکی در اینترنت پیدا می‌شود و من هم آن را در اختیار دارم و اگر کسی خواست، ای میل‌اش را تا پانزده روز بعد که شماره‌ی بعدی سیمرغ در می‌آید، برایم بفرستد تا کتاب را برایش ارسال کنم.\*



شعری زیبا و تاثیرگذار که سیف‌الدین فرغانی در زمان  
حمله‌ی مغول آن را سرود، کمی پیش از آن که خود نیز

به تیغ وحشیان کشته شود:

هم بر چراغ دان شما نیز بگذرد	بادی که در زمانه بسی شمع‌ها بگشت	هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد	هم رونق زمان شما نیز بگذرد
ناچار، کاروان شما نیز بگذرد	زین کاروان‌سرای، بسی کاروان گذشت	وین بوم و محنت، از پی آن تا کند خراب	بر دولت آشیان شما نیز بگذرد
تاثیر اختران شما نیز بگذرد	ای مُفْتَخَر به طالع مَسعود خویشتن	باد خزان نکبت ایام، ناگهان	بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد	این نوبت از کسان، به شما ناکسان رسید	آب اجل که هست گلوگیرِ خاص و عام	بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
بعد از دو روز، از آن شما نیز بگذرد	بیش از دو روز بود از آن دگر کسان	ای تیغتان چو نیزه برای ستم دراز	این تیزی سینان شما نیز بگذرد
تا سختی کمان شما نیز بگذرد	بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم	چون داد عادلان به جهان در، بقا نکرد	بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
این گل، ز گلستان شما نیز بگذرد	در باغ دولت دگران بود مدتی	در مملکت چو غرّش شیران گذشت و رفت	این عوعو سگان شما نیز بگذرد
این آب ناروان شما نیز بگذرد	آبی ست ایستاده در این خانه مال و جاه	آن کس که اسب داشت، غبارش فرو نشست	گرد سُم خران شما نیز بگذرد
این گرگی شبان شما نیز بگذرد	ای تو رَمه سپرده به چوپان گُرگ طبع		
هم بر پیادگان شما نیز بگذرد	پیل فنا که شاه بقا مات حُکم اوست		
یک روز بر زبان شما نیز بگذرد	ای دوستان خواهم که به نیکی دُعای سیف		

metudæs mæxti end his mo d ið k  
 werk wuldurf dur swe he wundr i hwæs  
 e ki dryxtin or stelidæ  
 he æ rist sko p æld b rnum  
 heven til hro ve h le skep en  
 mid un æ rd m kyn æs w rd  
 e ki dryxtin æfter tiadæ  
 firum foldu fræ l mexti ]

«اکنون باید ارج بنهیم/ نگهبان آسمان را

قدرتِ برخاسته از معمار را، و قصدش را

کارِ پدرِ بزرگی، که آغازگر شگفتی‌های مستقر است

سرور جاویدان

او که نخست برای فرزندان انسان آسمان را همچون بامی آفرید

آنگاه نگهبان آدمیان، زمین میانه را ساخت

سرور جاویدان، بعد از آن بود که

زمین را به مردمان اختصاص داد، آن سرور مقتدر.»\*



کهنترین شعر بازمانده از زبان انگلیسی کهن، متنی است با

9 سطر به قلم راهبی مسیحی به نام کایدمون

(*Cædmon*) که در قرن هفتم میلادی می‌زیسته است:

nu scylun hergan hefaenricaes uard  
 metudæs maecti end his modgidanc  
 uerc uuldurfadur swe he uundra gihwaes  
 eci dryctin or astelidæ  
 he aerist scop aelda barnum  
 heben til hrofe haleg scepen.  
 tha middungeard moncynnæs uard  
 eci dryctin æfter tiadæ  
 firum foldu frea allmectig

این شعر را معمولاً با لهجه‌ی ساکسونی غربی می‌خوانند که در گوش طنینی

نزدیک به زبان آلمانی دارد. آوانگاری‌اش چنین است:

[nu skylun herj n hevænri kæs w rd



شعری که برای نوروز امسال سروده‌ام:

غریو جوشد ز مرز خاور، ز فوج اخگر، ز بسترِ قو  
انار روئیده شاخِ اکنون که مه قران شد به اختر قو

کشیده گردونه مهر دیرین به اوج گردون به چهر زرین

بخوانده خسرو سرود شیرین، به رقص زیبای دختر قو

نوای چنگی مغانه آید، سخن سراید ز آنچه باید

که دل در آخر بدان گراید، که از ازل شد به ساغر قو

خروش جمشید و شعر دارا شکوفه بارد به باغ فردا

مرا و ما را، تو را و او را، سپرد پیمان دلاور قو

وزیده روزی که شاید اینک زدوده سازد شبی گجستک

شکوه بادا که اندک اندک، فراز آید به کشور قو

سرود آشوب می خروشم، ز شور شاید زره بپوشم

مگر که شایسته‌تر نمایم به شعر پایان و آخر قو



این متن طنز نیست، اما توصیف منظره‌ایست که از تلخی و  
عبرت طنز بی بهره نیست. چند روز پیش فرصتی دست داد و

سفری رفتیم پر ماجرا به جنگلی کوهستانی. به نظرم چشم‌نوازترین منظره‌ی

آنجا، درختان پرشکوفه‌ای بودند که

شبانگاه با برفی که بر سر و

رویشان نشسته بود، بلورآجین

می‌نمودند. درهم آمیختگی سپیدی

برف و سپیدی غنچه‌های تازه

شکفته در آن ابهام مه شبانه به



راستی خیال‌انگیز می‌نمود. به ویژه این نکته چشمگیر بود که هم برف و هم

شکوفه، اگر ریاضی‌گون بدان بنگریم، شکل‌هایی هستند که در بستر هندسه‌ی

برخال‌ها (fractal geometry) پدید آمده‌اند.

هر دو یکتا و هردو زیانکار به حال هم، و من در آن میان در اندیشه که وقتی کشمکش و ویرانی دوسویه‌ی این دو چنین زیبا و چشم‌نواز است، اگر



همگرایی و همنشینی و همیاری‌شان را در شرایطی خیالی می‌دیدیم، چه مایه ارج و زیبایی از آن بر می‌خاست. چه بسا که درباره‌ی برخالهای دیگر و شکوفه-



برفدانه‌های دیگر هم چنین باشد. درباره‌ی مردمان نیز، و درباره‌ی نهادها نیز، و درباره‌ی منشاها نیز...



از میان این دو، شکوفه‌ها با بارش برف پرپر شده و بر خاک ریخته بودند و برفها با نشستن بر شکوفه‌ها در معرض هوای گرم و آفتابی محتوم قرار



می‌گرفتند و آب می‌شدند. زیبایی این منظره زاده‌ی ترکیبی بود از دو نوع برخال و دو نوع طرح زیبای شکفته و دو نژاد از زیبارویانی سپید و جوانمرگ، که در هم می‌آویختند و یکدیگر را



درهم می‌شکستند. هر کدامشان فردیتی داشت و تکرار ناشدنی بود. چنان که هر برخالی چنین است. هریک، شکلی داشت که دیگر هرگز تکرار نمی‌شد...

پس انبوهی از دانه‌های برف با ریخت و شکل منحصر به فرد همنشین انبوهی از گلبرگها و غنچه‌های یگانه شده بودند. هردو زودگذر و هردو زیبا و



از مجموعه مقاله‌های «زروان»

## فراخوانی برای دگرگون ساختن هستی

«کذب و تزویر را وعظ و تذکیر دانند و تحرّمز و نیمیت را صرامت و شہامت نام کنند. ہر یک از ابنائ السوق در زی اہل فسوق، امیری گشتہ و ہر مزدوری دستوری و ہر مزوری وزیری و ہر مدبری امیری و ہر مستدفی مستوفی و ہر مسرفی مشرفی و ہر شیطانی نایب دیوانی و ہر کون خری سر صدری و ہر شاگرد پایگاہی خداوند حرمت و جاہی و ہر فراشی صاحب دورباشی و ہر جافی کافی و ہر خسی کسی و ہر خسیسی رئیس و ہر غادری قادری و ہر دستار بندی بزرگوار دانشمندی و ہر جمالی از کسرت مال با جمالی و ہر جمالی از مساعدت اقبال با فسحت حالی...»

... و مشامت و سفاہت را از نتایج خاطر بی خطر شناسند در چنین زمانی کہ قحط سال مروت و فتوت باشد و روز بازار ضلالت و جہالت اختیار ممتحن و خوار و اشرار ممکن و در کار، کریم فاضل تافتہ‌ی دام محنت و ائیم جاہل یافتہ‌ی کام نعمت، ہر آزادی بی زادی و ہر رادی مردودی و ہر نسیمی بی نصیبی و ہر حسیبی نہ در حسابی و ہر داہمی بی قرین داہیہ‌ای و ہر محادثی رہین حادثہ‌ای و ہر عاقلی اسیر عاقلہ‌ای و ہر کاملی مبتلی بہ نازلہ‌ای و ہر عزیزتی تابع ہر ذلیلی بہ اضرار و ہر با تمیزی در دست ہر فرومایہ‌ای گرفتار...»

تاریخ جهانگشای جوینی، جلد ۱، ص ۴ بہ بعد

۱. زمانہ‌ای کہ در آن زندگی می‌کنیم، یا بدان زندہ ایم، و زمینہ‌ای کہ در آن ایستادہ، و یا بر آن خفتہ ایم، آشوبی شگفت است کہ بدان معتاد گشتہ ایم. در غیابِ نظمہای پایدار سازندہ‌ی یک زندگی عادی و پیش بینی پذیر، و در



شتاب تنشهای پرشمار و پیاپی، بسیاری از ما به ماشین‌هایی خودکار تبدیل گشته‌ایم که سوختِ دشواری و تنگنا و رنج را فرو می‌بلعد و ناآگاهی و ناهشیاری و گریز از هستی پیشارویمان و اندرونمان را تولید و بازتولید می‌کند. آنچه که هستیم را برنگزیده‌ایم و از آنچه که می‌شویم چشم‌اندازی نداریم. آن هستی که در بطنش قرار داریم و در بطنمان قرار دارد، رشته‌ای گسسته و روندی لگام گسیخته است که ما با آن هیچ ارتباطی معناداری نداریم، جز آن که همان هستیم. پلی از جنس قصد، که می‌توانست میان ما و هستی برقرار باشد، فرو ریخته است و گویی هیچ نمانده، جز آشوبی سردرگم و هرج و مرجی بی‌امان، و مایی که در آن زنده‌ایم و بر آن خفته.

ایرانی هستیم. پرشمار، پرجمعیت، نشسته بر میانه‌ی دنیا، مستقر بر پلِ فرو ریخته‌ی میان شرق و غرب، و میراث‌دار افتخاراتی درخشان و شکوهی بزرگ که بسیار بدان می‌نازیم و بسیار با خدشه‌دار شدنش آشفته می‌شویم. وارثان نخستین تمدن جهان هستیم، ایلامیانی هستیم که با میانرودانیان،

اوراتویی‌ها، ماناها، و اقوام و تمدنهای بسیار دیگر یگانه گشتیم، پارسی شدیم، ایرانی شدیم، و بارها قبض و بسط تمدن خویش را تجربه کردیم. بنیان گذارانندگان نخستین تمدن جهانی هستیم، بر سازندگان اولین قوانین بین‌المللی پایدار هستیم، و برای بخش مهمی از تاریخ بسیار بسیار طولانی خویش، ابرقدرتی جهانی بوده‌ایم. هرکس که سودای جهانگشایی داشت، به خانه‌مان حمله کرد، چرا که برای دیرزمانی خانه‌مان مرکز جهان بود، و با سرسختی مقدونی و عرب و ترک و مغول و روس را در خود هضم کردیم و باقی ماندیم تا به میراث خویش و تداوم خویش ببالیم.

اینک این ماییم، صد و چهل میلیون نفر مردمان ایران زمین، بسیاری جوان، بسیاری باسواد و بسیاری مهاجر و سرگردان، که خود را تاجیک، افغان، ترکمن، ارمن، گرج، آذری یا (بیشترشان هنوز) ایرانی می‌دانند. بر اقیانوسی از نفت، کوهستانی از مواد معدنی ارزشمند، دشتهایی پهناور و بارور، و سرزمینی

بسیار بسیار غنی نشسته‌ایم و شادمانیم که چنین پرشماریم و چنین کهنسال، و بی‌حسی‌مان نسبت به آشوب و ویرانی را جشن گرفته‌ایم.

اینک این ماییم، مردمان ایران زمین، که دیرزمانی است به جنگ با یکدیگر و گیتی مشغولیم. در خویشتن و دیگران رنج زاده‌ایم، آب و باد و خاک و آتش را آلوده‌ایم، جانوران را درماندگانی فرو کاسته شده به هیچ و درختان را کاغذهایی مزین به متونی پوچ ساخته‌ایم. خویشتن در این میان، از همه هیچ‌تر و از همه پوچ‌تر شده‌ایم.

افغان و خراسانی، ایرانی و عراقی، آذری و ارمنی، مسلمان و نامسلمان، شیعه و سنی، اقتدارگرا و مردم‌سالار، عرب و عجم، مدرن و سنتی، پیر و جوان، زن و مرد، و سبز و سرخ و سپید، در هم آویخته‌ایم و برهم تاخته‌ایم و آسیبی بسیار به خویشتن وارد آورده‌ایم و نیرویی چندان بزرگ را بر باد داده و زمانی چنان گرانبها را هدر کرده‌ایم که باقی ماندمان و چاره‌جویی‌های بی‌رمق و گهگاهی‌مان، به معجزه می‌ماند. بر ایران زمینی از هم

گسسته و تکه پاره، ما مردمان سرافراز جهان جدید، با شکافهایی بسیار و رخنه‌هایی ناگوار تکه تکه شده، ناتمام مانده، و از هم گسیخته‌ایم.

در میان سرزمین‌های ثروتمند هم‌رده‌ی خویش، فقیرترینیم. اسیر نادانی و خرافه و دروغیم، اگر سه هزار بار در سیمصدی مسخره‌مان کنند و ناممان را از خلیجی پاک کنند و همچون غولها و دیوهای ناشایست تصویرمان کنند، چیزی جز لافهایی پوچ از گذشته‌ی زرین‌مان در دست نداریم. نه به تنهایی ارجمند و نیرومند و پاکیزه‌ایم و نه در جمع. بیشترین آمار خودکشی، و مرگ و میر در اثر بد راندن خودروهایی وارداتی را در جهان داریم و یکی از رکورد داران در زمینه‌ی ناپایداری خانواده، اعتیاد، جرم و جنایت، و ورشکستگی اقتصادی هستیم. شاید از این روست که وقتی تاریخی از عصر تاریک غوغای مغولان، یعنی جهانگشای جوینی را می‌گشاییم، اگر بتوانیم آن را بخوانیم، چنین آشنا و نزدیکش می‌یابیم.

آشوبی شگفت است، این دیرین‌ترین و غنی‌ترین و پرافتخارترین تمدن تاریخ، که این چنین حاشیه‌نشین و ناشایست و رنجور و ناتوان گشته است. و سرشتی شگفت‌تر هستیم ما، که به این آشوب معتاد گشته‌ایم.

2. داستانی از یاد رفته در میان پدران ما وجود داشته که برای مدتی بسیار طولانی والدین برای فرزندان تعریفش می‌کردند، و شاید ایراد کار امروز ما آن باشد که این داستان از یادها رفته است. این داستان چنین است که دیرزمانی پیش، در آن هنگام که هنوز بسیاری از دغدغه‌های امروزی ما وجود نداشت، ماهیانی در کرانه‌ی دریایی می‌زیستند. اینان شرایطی سخت دشوار داشتند، چرا که در اعماق اقیانوس ماهیانی درنده‌خو و شکارگر در کمین‌شان بودند و در آنسوتر، در خشکی برابرشان، دشمنی نیرومندتر انتظارشان را می‌کشید، که عبارت بود از خشکی و سنگینی گرانس و سرما و گرما و سایر دشواریهای کشنده‌ی مخصوص زیستن در خارج از آب. شرایطی سخت دشوار

داشتند آن ماهیان آویخته در میان هاویه‌ی کوسه‌های اعماق و خشکی ماهیخوار. شرایطی چنان ناامیدکننده، خطرناک، و شکننده، که هیچ مغز منطقی و تجربه‌گرایی تردیدی در مورد نتایجش نداشت. در آن میان ماهیانی بودند که با رجوع به جداول آماری، با بررسی مقالاتی که در مجله‌های علمی جوامع ماهیان چاپ شده بود، و با تحلیل دقیق شرایط، با اطمینانی رشک برانگیز اعلام می‌کردند که زمان انقراض ماهیان کرانه نشین فرا رسیده است. برخی زمان دقیقش را هم تخمین می‌زدند، و تا حدودی هم حق داشتند. چرا که آن شرایط دشوار، پیامدی آشکار و روشن داشت و آن نیز نابودی و زوال و انقراض بود. اما در آن میان، چند تنی از ماهیان بودند که به انقراض باور نداشتند. چند تنی که دست بر قضا ابله و نادان هم نبودند. از پیش‌بینی‌های علمی و استقرا و انتظار آماری نیز سر در می‌آوردند، اما سپردن خویشان به قضا و قدر و انتظار انقراض را کشیدن را هم شرم‌آور می‌دانستند و هم احمقانه. این اندک ماهیان، که حماقت تبلا نه در انتظار نابودی نشستن را از حماقت کوشیدن در

مسیری ناامیدانه بزرگتر می‌دانستند، هر راهی را برای خروج از بن‌بستِ کرانه آزمودند. برخی به ژرفای دریاها بازگشتند و دریده شدند. برخی یکباره دل به خشکی نهادند و در آنجا خفه شدند، و اندک شماری از ایشان نیز، به تدریج راه زیستن در خشکی را آموختند، برای خویشتن ششی ابداع کردند و گام به گام و قدم به قدم، از کرانه و دریا فاصله گرفتند. این ماهیان، وقتی به زیستن در خشکی خو گرفتند، لذتِ دویدن در خشکی و سر برافراشتن بر آسمان و پرواز را درک کردند، و حقارت و سادگی زندگی خویش در کرانه‌ی دریا را دریافتند، پیمان نهادند و قرار گذاشتند که خاطره‌ی تنگنای خویش را، و سرگذشت خیل عظیم آشنایانی را که رام و مطیع در انتظار نابودی ماندند و منقرض شدند را برای فرزندان خویش بازگو کنند، و به یادشان بیاورند که همواره در تنگناها، بختی نهفته است، هرچند بختی دیریاب و دوردست، که تنها اندکی بدان دست یابند. بختی برای داشتن شش.

آن ماهیان جسور و بی‌پروایی که سطح آینه‌گون آب را شکافتند و تنفس در هوا را تمرین کردند، آن صاحبانِ باله‌های ناتوانی که خزیدن بر زمین آلوده با گرانش را پذیرفتند، و آن دلیرانی که به دنیایی کاملاً ناشناخته گام نهادند، دیرزمانی پیش، اگر نسلهایی پرشمار به گذشته بازگردیم، پدران و مادران ما بودند.

3. اینک تنگنای کرانه و اینک زمانه‌ی انقراض. اینک داده‌های آماری و اینک پیشگویی نابودی. برای چند نسلی است که ایرانیان به خویش می‌نگرند و افسرده و نگران می‌پرسند، بر سر فرزندانمان چه خواهد آمد؟ صد سالی است که ایرانیان به خاطر سربلندی نوادگانمان، رفاه فرزندانمان، و بقا و تداوم فرهنگ و هویت خویش نگران بوده‌اند. امروز، ما آن فرزندان و ما آن نسلِ موعودیم. ماییم که دیگر نباید درباره‌ی فرزندانمان نگران باشیم، که خود همان فرزندانیم. ماییم که بر سردوراهه‌ی ماندن یا رفتن، ایرانی ماندن یا هر چیزِ دیگر

شدن، و هستی داشتنی سرافرازانه یا فرودستانه ایستاده‌ایم. ماییم، آن ماهیانِ درمانده‌ی کرانه‌ی دریایی که داستانش دیرزمانی است از یادها رفته است.

داده‌هایی علمی و آماره‌هایی دقیق در دست است. شمار جوانان معتاد ما، سرعتِ بی‌سواد و نادان شدنِ جمعیت ما، شتابِ از دست رفتنِ توانایی مدیریت در جامعه‌ی ما، و سیر رخنه‌ی فقر و بدبختی در آشیانه‌های ما، بسیار گویا و روشن هستند. ای ماهیانِ هراسان و نشسته در بن بست، زمان انقراض فرا رسیده است. دیگر نگران فرزندانتان نباشید. سرنوشت آنان روشن است. مردمانی فقیر، هویت زدوده، تحقیر شده، حاشیه نشین، نادان، و واژگون بخت خواهند بود. چنان که ما نیز هم. رنگین پوستانی خواهیم بود مثال زدنی، درگیر فقر و درد و رنج و مرض، و آغشته به جنگ و دروغ و خیانت. پس آسوده باشید که زمان انقراض فرا رسیده است.

اما شمایان که اینسان رام و مطیع به انتظار تقدیری پیش بینی شده نشست‌اید، این را هم به یاد آورید که داستانی در میان پدران و مادران ما سینه

به سینه نقل شده است. داستان روزگاری که این شرایط تکرار شد، و این تنها در زمان آن ماهیانِ دیرینه نبود. در آن هنگام که مقدونیان اسکندر صد هزار تن از مردم بلخ یعنی همه کس را- کشتند، در آن هنگام که تازیان خوانندگان خط و داندگان ادبیات کهن را کشتار می‌کردند، آن وقتی که در نیشابور مغول زده سگ و گربه‌ای زنده نماند، و آن روزی که تیمور لنگ از اصفهان گذشت و از آن انبوه مردمان تنها کله مناره‌هایی بسیار بر جا گذاشت، روزگار تاریکتر از امروز می‌نمود.

بیایید به جای افتخار کردن به آن زمانی که بر گیتی فرمان می‌راندیم و نیرومندترین جنگاوران و دانشمندترین مردمان را می‌پروراندیم، به لحظه‌های تیره و تاری بنگریم که در آستانه‌ی انقراض بودیم، و خاطره‌ی اوقاتی را گرامی بداریم که مانند آن ماهیانِ کرانه نشین، قرار بود از میان برویم، و نرفتیم. اگر قرار است به چیزی افتخار کنیم، باید در این زمانه‌ی آشوب زده، بیش از نیمه‌خدایانِ سترگی که زاده‌ایم، به آن گمنامانی فکر کنیم که در آن روزها،

سرنوشت محتوم خویش و فرهنگ خویش را نپذیرفتند. مصریانی که دیگر از هویت دیرین خویش بی‌بهره‌اند، ترکانی که نه نشانی از هیتی‌ها دارند، نه رومیان شرقی، و نه حتی عثمانیان، و دهها و صدها تمدن از میان رفته‌ی دیگری که بازماندگانش تهی از هویتی راستین‌اند و محتاج جعل و بریافتن دروغهایی کم‌دوام، فرزندان آن کسانی هستند که در این شرایط تسلیم شدند و در کرانه‌ای مرگ‌آجین باقی ماندند. زیبایی آنچه در ایرانی بودن نهفته است، تنها در عظمتی نیست که این مردمان برای دیرزمانی به گیتی هدیه کردند. این که این تمدن بیشترین شمار دینهای جهانی را بر ساخته و قانونی برای تولید معنا بوده است، این که کارگاهی برای درآمیختن منشهای تمدنهای گوناگون بوده، و این که خاستگاهی بارور برای هنرها و دانشهای بسیار بوده، و این که در هر فرصتی بر گیتی فرمان رانده است، همه و همه در برابر شکوه این حقیقت بزرگ رنگ می‌بازند، که این زنجیره منطقی می‌بایست بارها و بارها پاره شود، و تداومش از میان برود، و با جسارت و همت گمنامانی که از دستاورد

خویش خرسند مُردند، چنین نشد. پس بیایید از آن شش سازان جسوری یاد کنیم که در آن شرایط بحرانی سرنوشت محتوم خود را نپذیرفتند، و امکانی فراهم آوردند، تا یک دوران دیگر از درخشش و شکوه، و یک لایه‌ی دیگر از انباشت معنا و اقتدار، در این تمدن آغاز شود.

4. زمانهایی هست که باید همه چیز بود، یا هیچ چیز. و اکنون از آن زمانهاست. ما تا چشم برهم زدنی دیگر، یا به مهره‌هایی ناتوان و شکست خورده در شترنج جهان تبدیل خواهیم شد، و یا بار دیگر سر بر خواهیم کشید و "چیزی" خواهیم شد. چیزی متفاوت با آنچه که هستیم. شاید زمان آن رسیده باشد که کلاه خود را قاضی کنیم، و دریابیم که تفاخر به آنچه دیگران در زمانی دیگر بوده‌اند، و شادمانی از میراثی که در دستهای تنبل و بیکارمان نهاده‌اند، دیگر کارساز نیست. آنچه که هستیم، نه شایسته‌ی فخر است و نه

بایسته‌ی غرور. سرشکستگی نتیجه‌ی آن چیزی است که هستیم و رنج و ابتر ماندن و ضعف و پوچی پیامد آن است که هست.

پس باید هستی را دگرگون کرد، و باید به شکلی دیگر بود. به شکلی دیگر بودن، بدان معناست که شکلی متمایز از هستی داشتنِ امروزیِ خویش را تجربه کنیم. همچون عبورِ آن نخستین ماهی جسور از آینه‌ای که آب را از خشکی جدا می‌کرد، باید خود را بنگریم و از تصویر خویشتن، این ننگی که بدان معتاد گشته‌ایم، درگذریم، تا شاید در فراسوی آن عرصه‌ای نو برای پیمودن بیابیم و هنگامه‌ای تازه برای جنگیدن.

پندی است برای برای نامیدان و اندرزی برای دلمردگان، این حقیقت که همواره رخدادهای ارزشمند و سترگ و تاریخ‌سازِ جهان، در شرایطی از این دست پدیدار شده‌اند. بخت، زاده‌ی آشوب است و آن کسانی خوشبخت هستند که فریفته‌ی آشفته‌گیِ زمانه نشوند و اسیر هرج و مرجِ زمینه نگردند و آن بخت را در این غوغا شکار کنند. نظمهای نو همواره در زمینه‌ی آشوب زاییده

می‌شوند، مردان و زنان بزرگ همواره در شرایط نابسامان می‌بالند، و دیدگاههای ارزشمند و نگرشهای تکان دهنده همیشه در تماس با بحران است که صورتبندی می‌شوند. به تاریخ بنگرید و هر دوران شکوهمندی را که در هر تمدنی می‌یابید، به من نشان دهید تا دورانی از آشوب را در پیش از آن نشانان دهم، و مردی و زنی ارزشمند را نام برید که قدرتِ جامعه‌اش، لذتِ خویش و مردمش، و معنای سپهر پیرامونش را افزوده باشد، تا زادگاه آشوبزده و زادروز آشفته‌اش را برایتان بنمایم.

می‌توان در این زمانه دلمرده بود و از این زمینه دلگیر. می‌توان عاقلانه و صبورانه درانتظار انقراضی ماند که قطعا برای منتظرانش سر خواهد رسید. به همین ترتیب، می‌توان تقدیری جز آنچه را که خود قصد کرده‌ایم، نپذیرفت، و جور دیگر هستی داشتن را اراده کرد. می‌توان با دانستنِ کم بودنِ شانسِ کامیابی، چندان در این راه کوشید که حتما کامیاب شد. می‌توان فارغ از توهم قطعیتی که دلخوشی ایمان آورندگان است، قاطعیتِ جنگجویان را برگزید. می-



نوظهور بودند. من‌هایی که با پیشینیان خویش تفاوت داشتند، نظمی نو را می‌جستند و می‌یافتند و می‌ساختند، و از این رو به تعبیر مدرن کلمه، سوژه-هایی نو بودند. ماهیانی با شش، و باله‌هایی مناسب برای دویدن و پریدن...

شاید ما در آستانه‌ی ظهور من‌هایی نو باشیم. بخت این چرخش، در آشوب پیرامون‌مان هست، و باقی ماجرا تنها وابسته‌ی اراده‌ی ماست و سرسختی‌مان، و توان‌مان برای تبدیل شدن به آنچه که باید باشیم، و دل‌کندن از آنچه که هستیم. صورت‌بندی کردن این من جدید، دستیابی به دستگامی نظری که نظمی نو و معنایی تازه را به آشفته‌گی هستی باز گرداند، و تمرین کردن هستی‌داشتنی در این چارچوب، شرط‌هایی است که باید برای برداشتن این گام بزرگ برداریم.

آنگاه، چنان که بارها در تاریخ گیتی تکرار شده است، خواهیم توانست تمایزهای مندرس و پیش‌پا افتاده‌ی کنونی در میان خویش و دیگران را بر اندازیم، و بر تمایزهایی نوظهور و ارزشمند تاکید کنیم. آنگاه است که

توان ایمان متعصبانه‌ی مخالف آزمون راههای نو را فرو نهاد و باوری نیرومندتر از آن را برگزید. می‌توان به هستی‌داشتن معمول و روزمره و عادی دستخوش آشوب خویش ادامه داد، یا دگرگون‌گشت و دگرگون‌کرد و شکلی دیگر از هستی‌داشتن را آزمون.

5. گفته‌اند که اگر چرا زیستن را بدانیم، چگونه زیستن را خواهیم آموخت، و آشوب شرایطی است که در آن مسئله‌ی چرا زیستن با قدرت تمام از نو طرح می‌شود. چرا دگرگون شدن، چرا جور دیگر بودن، و چرا جنگیدن، در شرایطی که چیزی ناخوشایند، نظمی ناجور، و نوایی ناسازه وجود دارد، قابل طرح است، و زمانه‌ی ما ازدحامی از این محرکهای چراجویی است. چرخشهای بزرگ در تاریخ تمدن، در آن زمانهایی رخ نموده است که آشوبهایی از همین دست، پاسخهایی نو و نیرومند را به پرسش چرا زیستن پدید آورده است. آنان که چرایی را پرسیدند و چگونگی را یافتند، من‌هایی

دریدن مخالفان، جبهه آراستن در برابر همدیگر، و خودکشی گروهی و محترمانه‌مان به دست یکدیگر را از دست وا می‌نهیم، و به یآوری کسانی بر می‌خیزیم که با ما تفاوت دارند، و با وجود تمایزهای ارزشمندشان با ما، در سطحی بزرگتر و عالی‌تر، با ما همگون و هم هویت هستند. آنگاه است که من‌هایی نوظهور بر سرزمین کهنسال و فرسوده‌ی ما گام خواهند زد، که دین خویش، عقاید خویش، ارزشهای خویش، قومیت و نژاد و زبان خویش، و جنس و سن و پایگاه و منزلت خویشان را ارجمندانه حفظ خواهند کرد، بی آن که ناچار باشند بزدلانه به خاطر دارا بودنش با دیگران بجنگند، یا ساده لوحانه بکوشند آن را به دیگران تحمیل کنند.

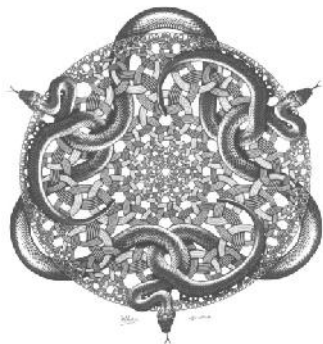
تنها در آن هنگام، آنچه که اینک و اینجا غایب است، یعنی آن «من» ایرانی نوین، زاده خواهد شد، و خشت به خشت و گام به گام، خویشان را و هستی پیرامون و اندرون خود را واسازی و آنگاه بازسازی خواهد کرد. این همان است که بارها پیش از این در زمینه‌ی این تمدن رخ داده است. یکی از

بارهایی که چنین شد، گروهی از آن گمنامان که از برسانندگان جسور این نظم نو بودند، و اخوان الصفا نام داشتند، چنین گفتند «و بدان برادر که دولت اهل خیر نخستین بار از جمعی از علما و حکما و برگزیدگان و فضلا پدید خواهد آمد، مردانی که دارای اندیشه‌ی واحد و مذهب واحد و دین واحدند و در میان خود عهدی بندند که بیهوده ستیزه نکنند و از یاری یکدیگر باز نایستند و در اعمال و آرایشان چون یک تن واحد باشند.»

۶. گویند در عصر هارون عباسی، مردی پیدا شد و ادعای معجزه کرد. او را نزد هارون بردند و پرسیدند که کرامتش چیست. گفت که می‌تواند با یک نگاه تشنگان را از مردمی که تشنه نیستند تشخیص دهد. هارون دستور داد تا این استعداد وی را بیازمایند. پس مهمانی بزرگی برگزار کردند و غذایی بسیار بر خوانها نهادند و نمکی بسیار به آن زدند و آب و دوغ و نوشیدنی بر سر سفره نگذاشتند. هارون و مرد مدعی نیز بر صدر مجلس نشستند و مردمان بر

دگرگون ساختند و هستی‌هایی نو را بنیاد کردند، آن کسانی بودند که چنین کردند و این مهمترین نشانه‌شان بود. تنها نشانه‌ی جنگجویان، جنگیدن است و تنها سندِ بیداران، بیداری. و چه خوش گفت ابوالحسن خرقانی که: «همه یک بیماری داریم، چون بیماری یکی بود، دارو یکی باشد. جمله بیماری غفلت داریم، بیائید تا بیدار شویم.» \*

۱۳۸۶/۱/۱۳



سید

۳۵۱۶۴۱۰۶۳۳۳

سر خوانها حاضر شدند و به خوردن مشغول. ناگاه از آن میانه کسی با صدای بلند گفت: «آی خوانسالار، تشنه‌ام، آب بیاور.»

هارون از مرد پرسید که این یک تشنه است یا نه، و مرد گفت که نیست. سخن دیگری را شنیدند که داشت با کنار دستی‌اش سخن می‌گفت که: «غذا بسیار شور است و از این رو تشنه شده‌ام. و این را در کتاب فلانی و بهمانی خواندم که نمک دلیل تشنگی است...» باز هارون همان را پرسید و همان را شنید. دیگری از خوردن دست برداشت و خشمگینانه فریاد برآورد که تشنه است و آب می‌خواهد و مهمانان را بر آشپز شوراند، و باز مرد می‌گفت که او نیز تشنه نیست. تا آن که در آن میان کسی برخاست و سفره را ترک کرد و در گوشه‌ای جوی آبی یافت و مقداری آب نوشید. مرد او را نشان داد و گفت: «او تشنه است.»

از میان ماهیان، تنها آنان که به راستی مرز خشکی را شکافتند، شش‌دار

شدند، و آن من‌های نوظهوری که در برشهای سرنوشت‌ساز تاریخ گیتی را



متنی از دوست عزیزم دکتر بازرگان که برای انتشار

در سیمرغ مرحمت کرده‌اند.

## فردیت و آزادی در دنیای قشنگ نو

دکتر محمد نوید بازرگان

سال ۲۵۸۰، لندن! آلدوس هاکسلی نویسنده و شاعر انگلیسی ما را به آرمانشهری فرا می‌خواند که در آن تجسم آرزوهای بشری را نظاره کنیم. پیشرفت‌های مهندسی ژنتیک تا بدان حد است که در «کارخانه مرکزی تخم‌گیری و شرطی‌سازی لندن» بر روی یک خط تولید انسانهایی جدید آفریده می‌گردند.

نطفه‌های انسانی نهایتاً در مسیر یک زهدان غول‌آسا با تزریق هورمون‌ها و تنظیم دقیق اکسیژن و مواد ضروری به پنج گروه انسانی تقسیم می‌گردند: گروه آلفا با ویژگیهای ژنتیکی خاص، هوش و سلامت بیشتر و طبعاً برای پست‌های نظارتی و مدیریتی و به ترتیب بتاها، گاماها و دلتاها و سرانجام اپسیلون‌ها که برای کارهای سخت در شرایط دشوار مثل کار در معدن طراحی شده‌اند. در حالیکه همه به تکلیفی که در این دنیای قشنگ دارند راضی‌اند. ۵ گروه و نه بیشتر، همه مثل هم در هر گروه، همه روی خط تولید. و نتیجه‌ای که دولت جهانی واحد از این تولید اراده می‌کند یک چیز است: ثبات اجتماعی از راه ثبات فردی و شعار اصلی این دولت: اشتراک، یگانگی و ثبات.

انسانها شاد و سالم‌اند، پیری وجود ندارد، آنها تا مرز ۹۰-۸۰ سالگی در کمال انسانی پیش می‌روند سپس درست مثل دستگاهی که باتری‌اش به اتمام برسد از حرکت می‌ایستند و تمام می‌شوند. پدر، مادر و خانواده وجود ندارد، فرهنگ و فلسفه به کلی نابود شده است آثار کلاسیک و مقدس و آثار علمی،

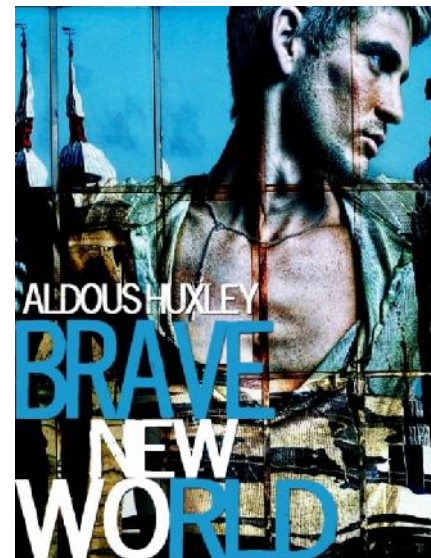
ادبی و فلسفی ممنوع هستند. روابط جنسی از کودکی بی‌هیچ محدودیتی تشویق می‌شود بازیها و سرگرمی‌های پیشرفته‌ای اوقات فراغت را پر می‌کند. چیزی که به وفور در کنار این زندگی وجود دارد خوردن حبّ مخدري است بنام سوما (برگرفته از گیاه مخدري که در ایران باستان هئومه و در هند باستان سومه نامیده شد) بعلاوه یک شیوه پیشرفته تلقینی از طریق شرطی کردن کودکان نیز وجود دارد. نهایتاً همه چیز در خرسندی پیش می‌رود، بقول بازرس دائمی اروپای غربی آقای موند: آدمهای معتدل، آدمهای مطیع و در خرسندی استوار<sup>(۲)</sup> هاکسلی خود در پیش درآمدی که بر چاپ دوم این کتاب در سال ۱۹۴۶ نوشته، نشان می‌دهد که این کتاب بازگو کننده ترس او نه از جباریت‌ها و حکومت‌ها توتالیتیر قرون گذشته که براساس چماق و جوخه اعدام و محوریت «ترس» شکل می‌گیرد، بلکه نوع جدیدی از توتالیتیرسم است که در آن «رؤسای سیاسی و فوج مدیران اجرایی ایشان اختیاردار جماعت بردگانی باشند که جبر و زور بر آنها ضرورتی ندارد چرا که عاشق بردگی خویشند»<sup>(۳)</sup>

در این سیستم‌ها کارایی مهمترین عنصر است در حالیکه جای مناسب هر فردی در سلسله مراتب اجتماعی و اقتصادی مشخص است و کافی است مثل یک پیچ یا مهره کاملاً خرسند در جای خود محکم و بی‌نقص قرار گیرد. این ترس احتمالاً برای ما جهان سومی‌ها که هنوز در جباریت‌های کهنسال سیر می‌کنیم و امواج صنعتی را به معنای واقعی آن ادراک نکرده‌ایم، چندان روشن نیست اما باید پذیرفت که اگر رایحه هول‌آور آن به شامه تیز روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان مغرب زمین نمی‌رسید، اینچنین واکنش نشان نمی‌دادند.

فیلم عصر جدید (Modern times) در سال ۱۹۳۶ (یعنی ۴ سال پس از اثر هاکسلی) توسط چارلی چاپلین ساخته شد. فیلمی که با طنزی گزنده انسانی را گرفتار در میان چرخ‌دنده‌های یک ماشین به نمایش می‌گذارد، بعدها آثاری همچون کرگدن اثر اوژن یونسکو بر همین ترس اشاره‌ای آشکار داشتند. اما

آنچه امثال هاکسلی، چاپلین و یونسکو از آن می‌ترسند واقعاً چیست؟ مگر منتهی‌الیه آمال بشری همین احساس خوشبختی و نوعی خرسندی نسبت به جریان زندگی نیست؟ حیاتی بدون مرگ و بیماری تا مرز نود سالگی – آنچنان که دنیای صنعتی و مدرن هاکسلی تصویر می‌کند – چه ایرادی دارد؟ جهانی که هر کس به کارآمدی خود ارزش‌گذاری می‌گردد. اگر حب‌های سوما بدون عوارض جانبی می‌تواند امواج غم و رنج بشری را به ژرفای فراموشی ببرد،

اشکال آن کجاست؟ زنده‌ای پروار – به تعبیر هاکسلی – و مردانی با توان بالای جنسی تا پیر سالی، بی‌وقفه در کار عشق‌ورزی بگونه‌ای اشتراکی مگر امروزه جزئی از آمال انسانی نیست (نگاه کنید به سیل عجیب تبلیغاتی که



اخیراً در همه جا برای افزایش توان جنسی با انواع محرک‌ها و ساینده‌ها راه افتاده است)...

اما آنچه برای نویسنده مهم است نه اندرزهای اخلاقی یا مذهبی بلکه نشان‌دادن یک حقیقت مهم است و آن تهدیدی است که در چنین جوامعی برای فردیت انسانی رخ می‌دهد.

در دنیای قشنگ نو با دو شخصیت جالب توجه روبرویم که یکدیگر را یافته‌اند:

هلمهولتز واتسن، دانشیار دانشکده مهندسی احساسات، خوش‌بینیه، چهارشانه و خوش‌قیافه – که هر سانتیمتر وجودش داد می‌زند که آلفای مثبت است – و نیز برنارد مارکس. دوستی آنها مثل هر دوستی دیگر از یک فصل مشترک آب می‌خورد<sup>(۴)</sup> و آن آگاهی از فردیت خود است.

برنارد تا حد امکان از خوردن سوما خودداری می‌کند و غم ناشی از تنهایی را که جزیی از فردیت اوست بر نشئه‌ی مصنوعی سوما ترجیح می‌دهد. گفتگوی او با دختری به نام لنینا جالب توجه است:

«بیشتر خودم هستم، اگر بفهمی چی میگم. احساس می‌کنم بیشتر تمامیت خودم هستم تا اینکه تمامیت جزیی از یک چیز دیگه باشد، نه اینکه در حکم سلولی باشم در بدن اجتماع. لنینا، در تو این احساس رو ایجاد نمی‌کند؟»

اما لنینا می‌گریست و مرتب تکرار می‌کرد: وحشتناکه! وحشتناکه! چطور میتونی از این موضوع دم‌بزنی که دلت نمی‌خواد جزئی از بدن اجتماع باشی؟... داری حرفهای خیلی وحشتناکی می‌زنی!

- لنینا تو دلت نمی‌خواد آزاد باشی؟

- منظورت رو نمی‌فهمم من که آزادم. آزادم در اینکه بهترین کیف و گذران‌ها رو بکنم. امروزه روز همه خوشبختند.

برنارد خندید: «امروزه روز همه خوشبختند» ما اینو از سن پنج سالگی به خورد بچه‌ها میدیم. اما لنینا، دلت نمی‌خواست آزاد بودی که به یه طریقه دیگه خوشبخت باشی؟ مثلاً به طریقه‌ی خاص خودت و نه به روش افراد دیگه؟

لنینا تکرار کرد: «منظورت رونمی‌فهمم» سپس ملتسانه رو به او کرد:

وای بیا برگردیم برنارد. خیلی از اینجا بدم میاد ۵

چرا سخن برنارد برای او تا این حد وحشتناک است؟ زیرا پرده‌ی یکسان

گسترده‌ای را که همه خلق را در زیر چتر خود گرفته و نوعی امنیت مجازی





دستش می‌نگرد که هنوز ضخیم  
نشده‌اند و هنوز شاخی روی  
پیشانی‌ش نرسته است.

به گفته‌ی آرنت، در نظم  
اجتماعی، سیاسی و توتالیتری به

علت مسخ شخصیت و ماهیت انسانی و استحاله‌ای که از درون و بیرون بوجود  
می‌آید، امکان اندیشیدن از انسان - بمثابة موجودی که امکان کسب آگاهی و  
معرفت دارد و می‌تواند آگاهانه و خلاق با محیط پیرامونی تعامل داشته باشد -  
سلب می‌گردد (۷)

اما ادبیات که گاه عرصه آرزوهای فرو خفته و مدافع ارزشهای بشری است  
پوسته این نظم روتین و همگانی را می‌شکافد و نمونه‌هایی راعرضه می‌کند که  
مثل بقیه نیستند. این شاید در ادبیات جهانی یک موتیف است: «کسی که

ساخته، می‌درد و یک هویت منحصر به فرد را که با نوعی حس تنهایی و غمی  
دلچسب گره خورده است به نمایش می‌گذارد. هویتی که علیرغم اینهمه  
تمهیدات ژنتیک، تزریقات و دستکاریهای هورمونی و حتی استفاده از  
تلقین‌های حساب شده در هنگام خواب از دوره کودکی باز هم پوسته ضخیم  
یکسان سازی را می‌شکافد و خودِ منحصر به فرد برنارد و یا هلمهولتز را عیان  
می‌سازد. در اینجا گویی انسان نمی‌خواهد به اجبارهای پروکراستی (۶) تن  
دهد، روی تخت او بخوابد و بپذیرد که هم قامت تخت باشد. بلکه او  
می‌خواهد بزرگتر یا کوچکتر باشد فردیت و آزادی او از هر چیز مهمتر است.  
این همان مبارزه انسان است که هیچ جباریتی چه کهن و چه مدرن نمی‌تواند  
آنها مدفون سازد. شاید همان فردیتی است که اوژن یونسکو در نمایشنامه  
کرگدن به نمایش می‌گذارد. «برانژه» قهرمان اصلی این نمایش در مبارزه خود با  
مسخ و کرگدن نشدن کاملاً پایدار است. او با تحسین به پوست سفید و موهای

خلاف رود شنا می‌کند.» در ادبیات ما شاید ماهی سیاه کوچولو از نویسنده فقید صمد بهرنگی نمونه خوبی باشد. ماهی که می‌خواهد دنیا را کشف کند و قانع نیست که از همگان بپذیرد دنیا همین آبیگری است که ما در آن هستیم. می‌گوید: نمی‌خواهم مثل بقیه الکی خوش باشم و ذهنش در اتصال به دریاها دور در اشتیاق است. او کوچک اما بزرگ است. زیرا هم به فردیت و تفاوت خود آگاه است و هم آرمانهای بزرگ در سر دارد (و شاید از قهرمانان هاکسلی یک پله بزرگ پیش است). او ظاهراً در رهاسازی هموعانش از منقار ماهی‌خوار بزرگ جان خود را نثار می‌کند اما هنگامی که پدر بزرگ ماهیها شب هنگام قصه او را برای دوازده هزار ماهی ریز و درشت تعریف می‌کند تا همه به خواب روند، تنها یک ماهی بیدار می‌ماند و تا صبح به فکر دنیایی است که ماهی سیاه کوچولو در پی کشف آن بود. بنابراین همواره یکی وجود دارد که متفاوت است و این «یک» نماینده اندکی از انسانها است که با همه کوچکی

عملاً نماد واقعی انسانیت‌اند، زیرا جوهره انسانیت در آزادی، اختیار و قبول فردیت نهفته است.

در دنیای قشنگ نو برنارد و هلمهولتز البته کاری اساسی صورت نمی‌دهند. مبارزه‌ای جدی در کار نیست، برنارد حتی وقتی پای عمل در میان می‌آید ترس و بزدلی را در روبرویی با تبعید و عقوبت خود به نمایش می‌گذارد. داستان با معرفی شخصیتی عجیب به پایان خود نزدیک می‌شود یک ظاهراً وحشی که از دنیای غیر مدرن وارد این دنیا می‌شود. مطالعات جسته گریخته‌ای از آثار شکسپیر و کلماتی از او بر زبان دارد اما در تعارض در تطبیق با این دنیای مدرن نهایتاً خودکشی می‌کند و نشان می‌دهد که از سلامت عقل چندانی برخوردار نیست و به این ترتیب پایانی تلخ را رقم می‌زند.

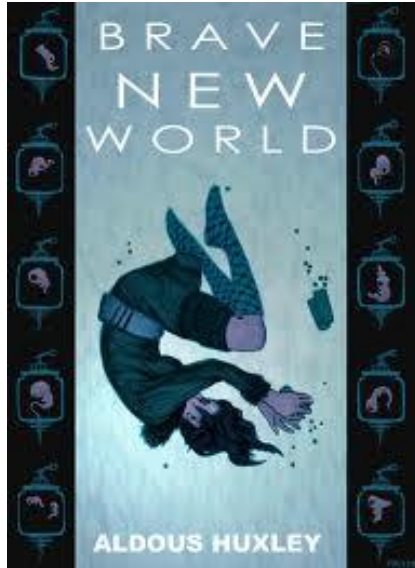
هرچند بعدها هاکسلی در اظهار نظری نوشته است:

«امروز ذره‌ای خوش ندارم که ثابت کنم سلامت عقل محال است.

برعکس - گو اینکه مانند گذشته این یقین تلخ با من است که سلامت

شده نوعی مذهب جدید را باز تولید می‌کنند. مثلاً در دنیای مدرن هاکسلی به

طرز عجیبی اندیشه «انتظار ظهور»



مطرح است. ظهور یک موجود که

معلوم نیست کیست و شاید خود

فورد است؟ در بخشی از کتاب حتی

شاهد یک آئین جمعی باطنی هستیم

که ظاهراً در میان بخشی از مردم رایج

است، چیزی مثل یک حلقه سماع که

البته مثل هر کاری دیگر با خوردن

حب سوما و نیز نوعی موسیقی ترکیبی همراه است و نام آن: سرود همبستگی

است.

آنها چندین بند را با آوای طبل و موسیقی هماهنگ می‌خوانند و به خوردن

سوما ادامه می‌دهند.

عقل پدیده‌ای کمابیش کمیاب است - به این باور رسیده‌ام که می‌توان به

آن دست یافت و خوشحال هم می‌شوم که شاهد ازدیاد آن باشم»<sup>(۸)</sup>.

او با این حرف این امکان را که اگر دوباره این کتاب را بازنویسی می‌کرد

پایانی متفاوت برای آن می‌نگاشت از نظر دور نکرده است. نکته جالب دیگری

که در دنیای قشنگ نو جلب توجه می‌کند، بازی است که هاکسلی زیرکانه با

کلمه فورد انجام داده است. فورد دانشمندی است که دنیای نو مرهون مطالعات

و ابداعات اوست. اما عملاً به یک نام مقدس در واژگان مردم بدل شده است

نویسنده کلمه ford را در مکان Lord (خدا) و هموزن با آن قرار داده است.

اما در این جامعه که مذهب و امر مقدس وجود ندارد، فورد بار این نیاز را به

دوش می‌کشد، اصطلاحات رایجی چون: یا حضرت فورد! جشن یوم‌الفورد،

فورد را شکر، نظافت از فوردیت است! و دست فورد به‌مراهتان، عملاً نشان

می‌دهد که، هر قدر تلاش کنید جامعه انسانی را حتی با دستکاریهای ژنتیک و

تلقین‌ها از مذهب دور نگه دارید، آنها باز در بطن همان جامعه مذهب‌زدایی

آه فوردا! دوازده تنیم ما

چو قطره‌های رود اجتماع ما، وجودمان یگانه کن

کنون بیا و بندگان خویش را به اتفاق یکدگر

به سرعت سواری قشنگ خود روانه کن ( ۹ )

سوما و موسیقی رفته رفته اثر خود را می‌بخشند و همه به افتخار ظهور او

قدح‌گردانی می‌کنند این بخش مبتکرانه را بهتر است از بیان خود هاکسلی

شنید:

با هر بنده تازه‌ای که آغاز می‌گردید، صداها از هیجان دم‌افزون

مرتعش می‌شد. احساس نزدیکی ظهور حضرت، مثل کشش

الکتریسیته در فضا بود. رئیس دستگاه موسیقی را خاموش کرد و با

آخرین نت از آخرین بند، سکوتی مطلق حکمفرما شد - سکوت

انتظاری دور و دراز، که از حیاتی پربار از الکتریسیته حیوانی در

لرزش و جنبش بود. رئیس دستش را دراز کرد و ناگهان صدایی،

صدایی سنگین و نیرومند، موسیقایی‌تر از صدای آدمیزاد، غنی‌تر،

گرم‌تر، از فرط عشق و شور و شوق مرتعش‌تر، صدایی دلنشین،

مرموز، و فوق طبیعی، از بالای سرشان بلند شد. خیلی آهسته و با

نواختی روی در کاهش می‌گفت: «ای فورد، فورد، فورد.» پرتوی از

گرما، لرز لرزان از طیف خورشید ساطع می‌شد و تا اعماق جوارح

مستمعین نفوذ می‌کرد؛ اشک به چشمانشان آمد؛ دل و اندرون‌هاشان

گویی با روحی فارغ از قید تن به جنبش درآمد بود. «فورد!» داشتند

ذوب می‌شدند، «فورد!» داشتند حل می‌شدند، حل می‌شدند. سپس

صدا به کردار شیپور با لحنی متفاوت، غیرمنتظره و تکان‌دهنده گفت:

«گوش کنید! گوش کنید!» گوش کردند. پس از کمی مکث به حالت

زمزمه فرود آمد، زمزمه‌ای که به‌رحال نافذتر از بلندترین فریادها

بود. «صدای پای وجود برتر» و تکرار کرد: «صدای پای وجود

برتر».

در اینجا بنظر می‌رسد هاکسلی، آئین‌های **Transcendental** و باطنی را هدف طنز گزنده خود قرار داده است. از نظر او مکانیزم تکرار خود به قدر کافی خلسه‌آور است چه رسد که با عطیۀ سکرآوری چون سوما و ریتمی موسیقایی همراه شود. نتیجه قهری آن توهمی است که هر چیزی را در خود یارای گنجاندن دارد، فنا، وصل، استعلا، هرچیز! اما غافل نیز نباید شد که این قطعات از سوی دیگر میسر گریزناپذیر بشر را به اتصال با نیرویی برتر با ذات و جان بشری پیوند می‌دهد. اینکه بشر در همه حال بخشی انفکاک‌ناپذیر دارد که پیوسته هویتی اوست و آن تمایل به مذهب و گرایش به رابطه‌ای نهانی با مبدأیی باطنی است.

اما در همه حال در تصویری که هاکسلی ارائه می‌دهد سعی شده این سماع و همبستگی و چرخش را عمداً حول موضوعی پوچ تصویر کند؛ ذوب در فورد و آرزوی اتحاد با او تا سرحد فنای فردیت. یعنی ذوب تتمه فردیت مدرن در یک وجود متعالی! گزنده‌ترین بخش از سخنان هاکسلی در تصویر

به صورت حرکت دایره‌ای رقاصان دور می‌گشتند، دستهای هر کدام در طرفین کفل نفر جلویی قرار داشت، دور می‌گشتند و با هماهنگی فریاد می‌کشیدند، به آهنگ موسیقی پا به زمین می‌کوفتند، پا می‌کوفتند و با دست به کفل جلویی می‌زدند؛ دوازده جفت دست مثل دستی واحد فرود می‌آمد و دوازده تا کفل مثل یکی چلپ‌چلپ صدا می‌کرد. دوازده تا در حکم یکی، دوازده تا در حکم یکی. «صداشو میشنوم، داره میاد.» موزیک تندتر شد، پاها سریعتر به زمین کوفته می‌شد و دستهای آهنگین، سریعتر فرود می‌آمد. و ناگهان صدای ترکیبی مطمئنی با غرش کلماتی را بیرون داد که اعلام می‌داشت برآورده شدن نیت و وصول به غایت همبستگی را، وحدت دوازده تن در یک تن را، و حلول وجود برتر را.

خلسه‌ای است که پس از این آئین جمعی به همه دست می‌دهد او عمداً آنرا با پدیده‌ای قیاس می‌کند که گزندگی طنز خود را به اوج رساند:

«حالت او جذبۀ آرام ناشی از وصول به انزال بود، آرامشی نه ناشی از ارضای خشک و خالی، بلکه حاکی از زندگی متعادل و قوای خفته و متوازن. آرامشی غنی و زنده.»

به هر تقدیر، هنوز با آنچه نویسنده این کتاب پیش‌بینی می‌کند بیش از پانصدسال فاصله داریم باید دید آرامانشهری که او بشریت را منتهی به آن می‌بیند و یا از رسیدن به دروازه‌های آن برحذر می‌دارد با چشم‌اندازی که تحولات سریع جهان امروز نشان می‌دهد تا چه حد جدی است و چگونه می‌توان از آفات آن برکنار ماند؟

آیا جهان امروز به موازات پیشرفت در عرصه‌های تکنیک و فن امواجی را آفرید که فردیت انسان امروز را در خود فرو پیچید و یا گاه بستری را فراهم

آورده تا فردیت هر شخص در آن فرصت بروز و امکان ظهور یابد؟ پرسش که نیازمند گفتگویی دراز دامن است. \*

1- این متن بر اساس کتاب "دنیای قشنگ نو" اثر آلدوس هاکسلی ترجمه سعید حمیدیان از انتشارات نیلوفر چاپ 1378 نگاشته شده است.

2- صفحه 68 کتاب

3- صفحه 19 کتاب

4- صفحات 117-118 کتاب

5- هانا آرت، توتالیتاریسم، 1

6- در اساطیر یونان procrutus دزدی که نزدیک شهر eleusis زندگی میکند. او مسافران را دعوت میکند که شت را در مهمانسرای او بسر برند. سپس آنها را روی تختی میخواباند و اگر اندازه آن تخت نباشند آنان را با اره کردن یا کشیدن به اندازه تخت در می‌آورد.

7- صفحات 14 و 15 کتاب



## چله شکن!

خاطرات بیست و چهار ساعتی که چه غریب گذشت و چه خوش!

دهم و یازدهم فروردین ۱۳۹۲ خورشیدی

خیلی از دوستانم خبر دارند که هر از چند گاهی غییم می‌زند و برای چند وقتی از میانه‌ی شبکه‌ی روابط اجتماعی ناپیدا می‌شوم. قدیم‌ها که بیشتر جانورشناس بودم تا جامعه‌شناس (و آن اولی پیش نیاز این دومی‌ست!)، باب شده بود که به این ماجرا می‌گفتیم «جنگل رفتن»، و دلیلش هم این بود که آن سالها خلوتگاهم جنگل گلستان بود و هنوز هم گهگاه هست. بعدتر که کانون خورشیدی شکل گرفت و به خاطر گسترده‌تر شدن و همپوشانی فضاهای میان

دوستانم غیبتها نمایان‌تر جلوه کرد، اسمهای دیگری برایش ابداع شد، برخی به این کار می‌گفتند «بست نشستن» و برخی دیگر می‌گفتند «چله نشستن»، و کم کم این دومی بود که باب شد و خودم هم به کارش بردم. هرچند معمولاً شمار روزهای این غیاب کمتر از چهل بود. اما اصل قضیه این بود که هر از چندی - سالی یکی دو بار- نیاز به خلوتی پیدا می‌کردم و با خبر قبلی به دوستان و آشنایان ارتباط‌هایم را برای مدتی که از پانزده تا چهل روز طول می‌کشید، با همه قطع می‌کردم. گاهی به کوه و جنگلی می‌رفتم و گاهی این چله‌نشینی در خانه انجام می‌پذیرفت.

اوقات در این دوره یا به سیر آفاق و گردش در طبیعت زیبا می‌گذشت و یا در سیر انفس و احیانا خواندن چیزی و نوشتن متنی. صد البته که در این میان کوچکترین نشانه‌ای از ریاضت و رهبانیت و آزردن خویشتن وجود نداشت، و تنها طلب خلوتی بود و بازبینی خویشتن و تنظیم مجدد موقعیت خود نسبت به هستی، یا هستی با خود!



این سرآغاز را بیشتر بابت آن نوشتم که در همین فرصت عذرخواهی‌ای هم کرده باشم از دوستانی که در روزهای نوروزی امسال یا سالهای پیش، یا شاید گاه و بیگاهی در اوقات چله‌های دیگر سالانه ممکن است تماسی گرفته باشند و ابراز لطفی کرده باشند و پاسخی نشنیده باشند. منظور این که غیاب و خاموشی‌ام را حمل بر بی ادبی نکنید که از عوارض «چله‌گرفتگی» است.

اما آنچه که اینجا می‌خواهم بگویم، به خروج از چله‌نشینی اخیرم مربوط می‌شود و نه خود این دوران. در بین تمام این بارها، تنها این بار بود که خروج از چله‌نشینی برایم از خود آن عجیبتر و جالبتر بود. قضیه به همین چند روز پیش شما مربوط می‌شود، و چند ساعت پیش از نوشته شدن این سطور.

هر سال تعطیلات نوروزی برایم فرصتی بود که یا با دوستان جانی سفری درازمدت به جاهای پرت دنیا بروم، یا در خانه یا کوهی و جنگلی خلوت کنم. امسال چون وضع دلارات، درامات بود، گفتیم در همین تهران

ام‌القرای اسلام و مسلمین آرام بگیریم. اما از همان ابتدای کار معلوم بود که این چله‌نشینی چیز درستی از آب در نمی‌آید. هوا دلپذیر بود و گل از خام بردمیده بود و نشستن در خانه دشوار می‌نمود، پس چله‌مان مانند چلوی شفته وا رفت و تبدیل شد به نوسانی بین خانه و کوههای اطراف تهران که فقط خلوت و تنهایی‌اش از رسم قدیم به ارث مانده بود. در هفته‌ی دوم این چله‌ی کله گنجشکی (به اصطلاح چله‌گنجشکی) بود که حادثه‌ای باعث شد به کل

ماجرای چله‌نشینی ختم شود، ختم شدنی!

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار «چله شکن» می‌رسد چه چاره کنم؟

داستان از این جا شروع شد که غروب روز دهم فروردین، دیدم تلفن همراهم زنگ می‌زند. زنگش را دیدم، چون زنگهای تلفن در دوران خلوت قطع است و ارتباطهایم با دیگران به همین ترتیب مقطوع. اما وقتی دیدم چراغ گوشی همراه مدام روشن و خاموش می‌شود و اسم پومان مقدم بر صفحه

جلب نظر می‌کند، گوشی را برداشتم. پویان با لحنی شتابزده و سریع گفت:

«امیرحسین در جنگل گم شده! الان دوباره بهت زنگ می‌زنم!»

من گوشی را قطع کردم و دیدم چند دقیقه قبل از پویان، دوست

عزیزم دکتر امیرحسین ماحوزی چند بار زنگ زده که به خاطر قطعی زنگ

گوشی متوجهش نشده‌ام. فوری او را گرفتم. گوشی را برداشت. خودش بود

با همان صدای خوش و خرم همیشگی. نوروز را به هم خجسته باش گفتیم.

اینقدر صدایش سر حال و عادی بود که خنده‌دار بود اولین سوالم از او در سال

جدید این باشد که در جنگل گم شده یا نه. اما بالاخره دل را به دریا زدم و

گفتم: «امیر جان، کجایی؟ شنیدم گم شده‌ای؟»

او هم انگار برنامه‌ی عادی آخر هفته‌هایش باشد، گفت: «آره، آمده بودم

ایمستان، حالا هم شب شده و وسط جنگل گم شده‌ام!»

دیدم ای دل غافل، حق با پویان بوده. فوری قرار گذاشتیم همان جایی که

هست بماند که گم‌تر نشود، و قول دادم که فوری راه بیفتیم و برویم پیدایش

کنیم. بعد مکالمه‌ای شتابزده در حدود یک دقیقه با پویان داشتیم: «بریم دنبال

امیر؟»: «آره من تو را هم دارم می‌رم!»: «پس بیا دنبال...»

یک ربع بعد سر خیابان بودم و منتظر پویان که در بقالی بزرگی

مشغول خرید باتری برای چراغ قوه بود. یک ساعت بعد در راه جنگل

ایمستان بودیم، و ابعاد گروهمان به چهار نفر ارتقا یافته بود. سر راه دنبال دو

دوست قدیمی دیگر رفتیم که از همان ابتدا در جریان قرار گرفته بودند: پژمان

نوروزی و مهدی ممقانی. به این ترتیب گروه نجاتی تشکیل شد که اعضایش

تجربه و مهارت زیادی در یافتن افراد گم شده و گم کردن افراد یافت شده

داشتند! ما بارها و بارها با هم سفر رفته بودیم و در آن لحظه کدامان از جایی

می‌آمد. پویان از رشت به سمت تهران می‌آمد که خبر را شنید و مستقیم با

ماشینش آمد دنبالمان، مهدی برای عید دیدنی رفته بود خانه‌ی پژمان که هردو

خبردار شدند و ستاد بحرانی تشکیل دادند در ده دقیقه. بعد از مردم محلی

روستای ایمستان یاری طلبیدند در یک ربع، و بعد راهی عملیات نجات شدند.

بنده هم که از چله‌نشینی به بیرون پرتاب شده بودم با موهای ژولیده و ریشی بلند که حاصلِ غیابِ ارتباط با آدمیزادگان بود در روزهای گذشته.

ما چهار نفر یازده سالی می‌شد که با هم در کانون خورشید و مخلفاتش همکار بودیم. پویان، مهندسی بود بیشتر جهانگرد، که ده سالی می‌شد مدیر برنامه‌های کوهنوردی و گردشگری خورشید (طرح سندباد) بود و به تازگی به یک تورگردان حرفه‌ای در ابعاد بین‌المللی بدل شده بود. پژمان که میکروبیولوژیست بود و بیش و پیش از آن اخترشناسی متخصص، از آنها بود که دوستی‌مان به دوره‌ی مدرسه راهنمایی و قرن‌ها پیش باز می‌گشت. مهدی هم مهندس بود و از کوهنوردان راست‌قامت و جدی، که دوره‌ی نجات کوهستان را هم گذارنده بود. من هم که معرف حضور هستم و در آن لحظه تنها تفاوت‌م با انگاره‌ای که از من در ذهن دارید، آن بود که ریشی خفیف داشتم که تازه آن هم بدون مداخله‌ی من خودش درآمده بود!

تازه در راه که عقل‌هایمان را روی هم گذاشتیم، کم کم معلوم شد چه اتفاقی افتاده. امیرحسین سال گذشته یک بار با خانواده‌اش در معیت پویان به همین جنگل آمده بودند و آنقدر این سفر به او مزه کرده بود که این دفعه تنها رهسپار آنجا شده بود. از قضا به من زنگ زده بود که با هم برویم، ولی به دلیل چله‌گرفتنی متوجه نشده بودم. پس دوست جسورمان تنهایی راهی جنگل شده بود. یک روز را پیاده‌روی کرده بود و همزمان با تاریک شدن هوا متوجه شده بود راه بازگشت را گم کرده، و به این ترتیب به ما زنگ زده بود. و البته بخت یارش بود. چون از عجایب گیتی -که شایسته است در کتاب البلدان یعقوبی فصلی بدان اختصاص داده شود- آن که سراسر جنگل دور افتاده و بکر الیمستان، آنتن می‌دهد!

در این بین پژمان در جمع ما تجربه‌ترین آدم در امر گم شدن بود. او از عنفوان جوانی به گم شدن در کوه و جنگل‌های مختلف پرداخته بود و حالا به استادی صاحب سبک در این زمینه بدل شده بود. طوری که وقتی جایی گم

می‌شد بقیه‌ی همراهانش گمان می‌کردند که در اصل ایشان گم شده‌اند! پژمان با تکیه بر کوله‌باری از تجربه‌ی گرانبار، کاری کرد کارستان. یعنی کُذ روستای المستان را در آن حوالی در آورد و شماره‌ای تصادفی را گرفت و با یکی از اهالی روستا گپ زد و مسئله را گفت. خلاصه اهل روستا به این شکل غیرحضورى او را راهنمایی کردند که باید با کسی به نام مرتضی عابدی صحبت کند که بلدِ راه جنگلهای اطراف است، و شماره‌ی او را دادند. شماره را برای امیرحسین فرستادند و ارتباط او و مرتضی خان برقرار شد و این دوستِ ناشناس رفت که پیدایش کند. ساعتی بعد که در راه بودیم، امیرحسین شماره‌ی او را برایم فرستاد و من هم با او گپی زدم. مردی بود جدی و خبر داد که دارد مسیرهای جنگلی را یکی یکی می‌پیماید، بلکه امیرحسین را پیدا کند. ارتباطهای تلفنی با دوستان و آشنایان در مسیر حرکت همچنان ادامه داشت و منجر به این شد که در راه در یک ایستگاه هلال احمر توقفی بکنیم و پنج نفر از اعضای آن هم با ماشین تندرویی به ما پیوستند.

پنج ساعت از تماس نخستین امیرحسین نگذشته بود که گروه ما که حالا شمارش به ۹ نفر بالغ می‌شد، در جنگل الیمستان، در نزدیکی آمل، تجسس خود را شروع کرد. الیمستان اقلیمی است کوهستانی و مرطوب، از جنس جنگلهای انبوه مازندران که مشابهش را در گلستان و نهارخوران تجربه کرده بودم. شبی تاریک بود و هوایی ابری و به نسبت سرد، که گاه به مهی زودگذر میدان می‌داد. دار و دسته‌ی هلال‌احمری‌ها جوانهای خوب و سرزنده‌ای بودند از مردم محل، که سردسته‌شان مرد کم‌صحبتی بود به اسم دانیال. بسیار بانگیزه و خوش‌خلق و همراه بودند، هرچند انگار درست در مورد نجات در کوهستان آموزش ندیده بودند و ابزارهای لازم مثل جی‌پی‌اس و لوازم کمکه‌های اولیه را همراه نداشتند. در میان ما طبعا پویان از همه مجهزتر بود و نه تنها جی‌پی‌اس داشت، که بر آی‌پدش نقشه‌ی هوایی کل منطقه را هم داشت و در هر لحظه می‌توانست در چهارده روایت مکانمان را بر کره‌ی ارض معین کند. البته این ایراد همچنان باقی بود که جای امیرحسین را نمی‌دانستیم.

دسته جمعی وارد جنگل شدیم و به سرعت با هلال‌احمری‌ها رفیق شدیم و بین هم بُر خوردیم. بختمان بلند بود که امیرحسین با تلفن همراه با ما در ارتباط بود و شارژ کافی هم برای گوشی‌اش داشت. امیرحسین روحیه‌ای عالی داشت و با وجود آن که زیر باران خیس شده و قاعدتا سردش بود، با نرمش خود را گرم می‌کرد و منتظر بود که ببیند ما چه شاهکاری می‌زنیم.

پویان که پیشتر یک بار با امیرحسین آنجا آمده بود، با مسیر آشنا بود و می‌دانست یار غارمان جریان گم شدن‌اش را از کجا آغاز کرده است. این بود که شبانه راهی یک ساعته را در کوهستانی جنگلی طی کردیم تا رسیدیم به دشتی مرتفع و زیبا که ستارگان بر فرازش سرخوشانه می‌درخشیدند. از آنجا شروع کردیم به داد زدن و صدا کردن دوستانمان، بلکه صدایمان را بشنود. اما تلفنی آب پاکی را روی دستمان ریخت و خبر داد که نه تنها صدایی نمی‌شنود، که از آنجا راهی را گرفته و آن را تا آخر پیموده و بعد از آنجا حدود یکی دو ساعتی در جنگل پرسه زده و بعد به شکلِ مقتضی گم شده است. یعنی

تخمین‌مان این بود که فاصله‌اش با ما در حدِ چهار ساعت پیاده‌روی با قدمهای تند و ورزشکارانه‌ی امیرحسین خان ماحوزی باشد، که می‌شد چیزی حدود بیست کیلومتر آن طرف‌تر!

خلاصه آن که بر مبنای نشانی‌هایی که از او دریافت کردیم، راهی را در پیش گرفتیم که به سوی قله‌ی المستان می‌رفت. چراغ قوه‌های دوستان راه را روشن می‌کرد، اما نیازی هم بدان نبود. مهتابی چنان زیبا در آسمان می‌درخشید که ترجیح دادم کمی از جمع فاصله بگیرم و مسحور زیبایی چشم‌انداز مرموز جنگل شدم. درختان همه شکوفه کرده بودند و در عین حال به خاطر سردی هوا و باران و برفی که چند ساعت قبل باریده بود، سپیدی گلبُرگهای ظریفشان با درخشش برف و شبنم یخ بسته بر دوش‌شان ترکیب شده بود و چشم‌اندازی شگفت ایجاد می‌کرد.

در این زمینه‌ی چشم‌نواز چند ساعتی راه پیمودیم. راه کوهستانی‌ای که در پیش گرفته بودیم، مسیری پر گِل و شل بود که پیمودنش چندان راحت

نبود. اما با این وجود سرعتمان بدک نبود. مدام در دره‌ها اسم امیر را فریاد می‌زدیم. در ابتدای کار، به نظرمان آمد که پاسخی داده است و او هم گمان کرد صدایمان را شنیده. اما بعد از آزمونهای علمی دقیقتر معلوم شد صدای پرندگان شکاری و به خصوص جغدهایی که هو هو می‌کردند را با صدای هم اشتباه گرفته‌ایم و این توهم ارتباط شنیداری به سرعت باد شد و به هوا رفت.

بالاخره به نقطه‌ای رسیدیم که جان می‌داد برای گم شدن! یعنی جایی که راه به سمت راست می‌پیچید، اما ادامه‌اش به سرایشی بسیاری زیبایی منتهی می‌شد که در دره‌ای با درختان تناور و بلند پایین می‌رفت و منظره‌اش به راستی زیر نور ماه چشم‌نواز بود. من با رسیدن به آنجا حتم کردم که امیر از همین جا پایین رفته است، چون دوستم را می‌شناختم و می‌دانستم از وسوسه‌ی چنین جایی نمی‌پرهیزد. من هم اگر پیش می‌آمد، همان جا گم می‌شدم. اما تلفنی که با هم حرف زدیم، نشانی‌های آنجا را نشناخت و به این نتیجه رسیدیم که

اشتباه کرده‌ام. هرچند فردایش معلوم شد که حق با من بوده و امیر از همان جا پایین رفته است.

دقیقا در همین نقطه، معلوم شد که امیرحسین ادامه‌ی راه به سمت قله را طی نکرده است. چون نشانه‌های نمایانی مثل تابلوهای فلزی روی درختان که جهت را نشان می‌دادند را ندیده بود. در این نقطه باز سر و صداهایی در آوردیم و آزمونهایی کردیم و با پرس و جو از دوستان متوجه شدیم در ارتفاعی پایین‌تر از ما قرار دارد. هوا به شدت ابری شده بود و او زودتر از ما دیدار ماه را از دست داده بود، و در ضمن برف و یخی که بر زمین بود را پیرامون خویش نمی‌دید. پس معلوم شد که ارتفاعش از ما کمتر است و نباید بیش از آن بالا برویم.

توقف کوتاهی کردیم و رای زدیم که چه کنیم. دوست نادیده‌مان مرتضی که از یافتن امیرحسین در شب ناامید شده بود، خبر داد که به روستا باز می‌گردد. مهی هم به تدریج بر می‌خاست و کم کم نشانه‌های خستگی در

دوستانِ الهلال نمایان می‌شد. احتمالش تقریباً صفر بود که در آن شرایط امیرحسین را پیدا کنیم. تازه اگر هم در این شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل می‌یافتیم‌اش، جای این که او در وضعیت پیدای ما شریک شود، ما در وضعیت گمشده‌ی او سهیم می‌شدیم.

به این نتیجه رسیدیم که به دشتِ اولیه بازگردیم و از آنجا مسیری دیگر را برای جستجو انتخاب کنیم. این بود که با شتابی بیشتر راه رفته را بازگشتیم. در حالی که دیگر اعضای خورشید زرین و الهلال سرخ به شکلی طنزآمیز در شبی تاریک و مهی غلیظ از هم قابل تفکیک نبودند و چه بسا در آن ابهام فلسفی اعضایی از سازمانهای کیهانی دیگری هم بین ما حضور یافته بودند که از خودمان تمیزشان ندادیم. خلاصه آن که حدود ساعت چهار صبح بود که باز به همان دشت بازگشتیم. در حالی که مهی سنگین همه را در خود فرو پوشانده بود و چشم چشم را نمی‌دید.

در دشت باز با امیرحسین نشانه‌ها را بازبینی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که دست کم بخشی از راه را در همان امتداد قله پیموده است. با این وجود دوستانِ الهلال احمر می‌خواستند بازگردند و چون جی‌پی‌اس نداشتند، به احتمال زیاد گم می‌شدند و راه به خودرویشان پیدا نمی‌کردند. قرار شد همگی از کوه پایین برویم و ایشان را برسایم. چنین کردیم و حدود پنج صبح بود که پای خودروها رسیدیم. دوستان‌مان به پایگاه الهلال احمر بازگشتند و قول و قرار می‌گذاشتیم که فردا سگ جستجوگر و گروهی تازه نفس بفرستند به کمکمان. راه دیگرش این بود که از مخابرات مختصات تلفن همراه امیرحسین را بگیرند و در این حالت ما می‌توانستیم فوری به سویش حرکت کنیم.

دوستانِ الهلال احمری وداع گرمی کردند و رفتند و ما مانده بودیم که چه بکنیم. قطعی بود که در این مه نخواهیم توانست نشانه‌ها را تشخیص بدهیم و به طرف امیرحسین برویم. این را تلویحی به او گفتیم، و چون اندک زمانی تا روشن شدن هوا نمانده بود، با روحیه‌ی عالی همیشگی‌اش گفت که

همچنان با ورزش خود را گرم نگه می‌دارد تا سپیده بزند. به این ترتیب ما ماندیم و وقفه‌ای تا بامداد. آن بالای کوه که بودیم، من ترجیح می‌دادم یکی دو ساعت باقی مانده تا روشن شدن هوا را بالای همان دشت بگذرانیم و طلوع را از آن بالا ببینیم. اما تصمیم پویان و پژمان برای رساندن گروه همراهان درست بود و حالا فضای بسته‌ی خودروی پویان در آن مه و سرما وسوسه کننده می‌نمود. همه‌مان تا حدودی خسته شده بودیم و چهار پنج ساعتی می‌شد در حال تکاپو بودیم. غذایی هم نخورده بودیم. تصمیم گرفتیم یک ساعت تا طلوع خورشید در ماشین بمانیم و کمی گرم شویم و استراحت کنیم. از این یک ساعت، نیمی‌اش صرف کشف این نکته‌ی مهم شد که آی‌پد پویان - که امیرحسین هم مشابهنش را داشت - قطب‌نما هم دارد. این را به امیرحسین خبر دادیم و خوشحال شد. بعد پویان و مهدی سعی کردند جی‌پی‌اسی که روی دستگاه سوار بود را راه بیندازند، که ناکام ماندند. نیمه‌ی دیگر وقت را تصمیم گرفتیم بخوابیم، اما این زمان هم برای من صرف این کشف شگفت‌انگیز شد

که همسفرانم در حین بسته بودن چشمان‌شان و در عین‌خر و پف کردن می‌توانند هشیارانه کفش و جورابشان را عوض کنند و تلفن‌شان را بازبینی کنند و حتی پیامک بزنند!

وقتی هوا روشن شد، تازه ما داشتیم گرم می‌شدیم. در این بین تصمیم گرفتیم دلی از عزا در بیاوریم و اندوخته‌ی غذایی سرشارمان را که تشکیل شده بود از یک سیب و یک پرتقال، به چهار بخش تقسیم کردیم و خوردیم. این واقعه به قدری مهم بود که عکسهای مهمی هم از آن برداشتیم. کمی بعد ذخایز گرانبهای دیگری کشف شد. من یک بسته نان داشتم که خوردیمش، و شکلات هم یافته شد و صرف گشت.

امیرحسین با نخستین بارقه‌های روشنایی تماسی گرفت و گفت چرخی در اطراف زده و جاده‌ی پاکوبی یافته و دارد آن را طی می‌کند. از آنجا که در کل سیر صراط مستقیم بهتر از محروم ماندن از آن است، ما همه خوشحال شدیم. بالاخره هر جاده‌ای به جایی ختم می‌شد و این امیدبخش بود.



ناگفته نماند که دوست همه فن حریفمان پژمان در امر ساخت و تولید فیلمهای مستند تخصصی داشت و تجربه‌ای، و اخیراً دچار این عارضه شده بود که اصرار داشت همه‌ی چیزهای اطرافش را مستند کند. این بود که از همان دیشب که به راه افتادیم، از هر فراز و نشیب سفر عکس گرفته بود و من مطمئنم در همین ساعاتی که سفر خاتمه یافته و من دارم این سطور را می‌نویسم، او هم دارد فیلم مستند «ماموریتی بالاتر از خطر» را تدوین می‌کند.

واقعیت آن که از همان لحظه‌ی شروع سفر، شوخی‌ها و خنده‌های بین ما شروع شده بود و حالا دیگر بعد از بی خوابی و بی‌غذایی زیاد به حالتی مرتاضانه و نابهشیار ارتقا یافته بود. شوخی‌کنان می‌گفتیم الان است که امیرحسین در حالی که در ماشین نشسته‌ایم و داریم گرم می‌شویم و میوه می‌خوریم، جاده را بیابد و غافلگیرمان کند و فکر کند سراسر شب را همان تو چپیده بوده‌ایم، و آبرو برایمان باقی نماند. یا می‌گفتیم اگر خبرمان کرد که به دشت بالای کوه رسیده و راه را یافته، تشویقش کنیم که از همان راه کوهستانی

دوباره بالا برود تا برویم و سر فرصت خودمان نجاتش دهیم. در نهایت هم بعد از مرور فعالیت‌هایمان به روشی معجزه‌آسا دست یافتیم. آن هم این که اگر کسی شب در جنگلی گم شد، باید چهار نفر از دوستانش در خودرویی بنشینند و آیین خوردن پرتقال و سیب اشتراکی را اجرا کنند. چون این کار هم باعث روشن شدن هوا می‌شود و هم راهی را پیش پای فرد گمشده نمایان می‌سازد. بعد از این شهودهای مهم، باز راه دشت بالای کوهستان را در پیش گرفتیم. این بار سریعتر رفتیم و آنجا با نشانه‌های گوناگون کوشیدیم جهت حرکت امیرحسین را دریابیم. حاصل جمع نظرها آن بود که دیشب راه را درست طی کرده بودیم و در همان حدودی که دستخوش تردید شده بودیم، امیرحسین از راه جدا شده است. در این میان به مرتضی خان عبادی هم زنگ زدیم و این مرد مهربان گفت که با یکی از دوستانش به کمک‌مان خواهد آمد. آمدنش ساعتی به طول انجامید و در این مدت مهدی و پویان با مهارت زیاد از چند تخته پاره‌ی محلول در آب و چوب باریکِ خیسیده در باران و شب‌نم،

چکمه‌های بلند بر پا. محسن تفنگ دولول حسابی‌ای بر دوش داشت. خوشرو و مهربان بودند و تند و راهوار مسیرهای دشوار را می‌پیمودند. پاهایشان قوت کوه‌نشینان را داشت و چه بسا که اگر سیگار کشیدنِ دایمی‌شان را ترک می‌کردند، قوتی بیشتر نیز می‌یافت.

در همین بین شارژ گوشی‌های همراهمان تقریباً تمام شده بود و همه گوشی‌ها را خاموش کرده بودیم و نوبتی و قطره قطره از تلفن یکی استفاده می‌کردیم و وقتی پیمانه‌ی عمرش لبریز می‌شد، گوشی دیگری را برای چند صباحی روشن می‌کردیم و از گذرا بودن عمر عبرت می‌گرفتیم. خوشبختانه مرتضی گوشی‌ای جوان و قبراق و سرزنده داشت که به زودی محور ارتباط گروه ما با جهان خارج شد.

بعد از پیوستن مرتضی و محسن به گروه، حرکاتمان خیلی هدفمندتر شد. به خصوص مرتضی جنگل را مثل کف دستش می‌شناخت. دیشب که تلفنی صحبت می‌کردیم، می‌گفت ردپای امیرحسین را در جایی یافته است و

آتشی مطبوع فراهم آوردند. همان جا پژمان فداکاری کرد و قرار شد باز گردد و کنار ماشین‌ها بماند. یک دلیلش آن بود که ناراحتی تنفسی‌ای داشت و در ارتفاع دشوار اکسیژن می‌گرفت و ممکن بود سرعت گروه را کم کند. اما دلیل اصلی آن بود که به این ترتیب اگر امیرحسین جایی دیگر از جاده سر در می‌آورد، می‌توانست با ماشین دنبالش برود. کارش فداکارانه بود چون لذت بودن با گروه و گشتن در جنگل را از دست می‌داد و ما همه سپاسگزارش شدیم. در این بین تماسی با هلال احمری‌ها داشتیم و معلوم شد بعد از کوه‌پیمایی دیشب هنوز همه خواب هستند و از سگ و هلیکوپتر و منور و این وسایل لوکس و تجملی هم خبری نیست.

بالاخره مرتضی سر رسید و این زمانی بود که مه بعد از عقب‌نشینی موقتی باز بر جنگل هجوم آورده بود. مرتضی مردی بود میانسال و لاغر اندام، با چشمانی مهربان و لبخندی همیشگی. دوست جوانترش را همراه آورده بود، که محسن قربانی نام داشت. هردو لباسهای آلپلنگی نظامی بر تن داشتند و

من راستش شک کرده بودم که چطور در ساعت سه‌ی صبح در جنگلی مه گرفته ردپای آدمی کاملاً ناآشنا را تشخیص داده. اما با سرعت و شتاب ما را به جایی برد که ردپا را یافته بود. آنجا، همان طور که ساعاتی پیش حدس می‌زدیم، همان سرایشی‌ای بود که از محل دوشاخه شدن راه قله جدا می‌شد. رد پا را دوباره یافت و نشانمان داد. از امیر مشخصات کفشش را پرسیدیم و معلوم شد کفش خودش بوده است! از آنجا به بعد همگی به مرتضی به چشم یکی از این سرخپوست‌های دلاور نگاه می‌کردیم که در فیلمهای وسترن ردپای این و آن را در دشتها و بیابانها تشخیص می‌دهند!

در این میان امیرحسین باز به نشانه‌ای رسیده بود. راه‌ها در این جنگل این طوری معلوم می‌شد که هر از چندگاهی نواری یا پارچه‌ای به شاخه‌ی درختی می‌بستند و به این ترتیب می‌شد با دنبال کردنشان در ازدحام درختان جنگل از جایی به جایی رفت. امیر در یافتن راهی بعد از این درخت ناکام ماند و قرار شد همانجا بماند تا ببایممش. چون به هر صورت وجود درخت نشاندار

علامت این بود که در نزدیکی راهی قرار گرفته است. هرچند بعدا معلوم شد انگار یک بنده‌ی خدایی با انگیزه‌ی طرح معما یک روبانی را وسط ناکجا آباد به درختی بسته بوده و دور و اطرافش راهی هم وجود نداشته است!

امیرحسین از دو کلبه‌ی گوسفندسرا حرف زده بود که در راه رفتن دیده بود، و این مهمترین نشانه‌ای بود که درباره‌ی مسیرش داشتیم. مرتضی کلبه‌های اطراف را می‌شناخت. یکی‌شان محوطه‌ی محصور بسیار بزرگی بود که بعد از ساعتی بدان رسیدیم و دیگری کلبه‌ای ویرانه و خرابه که تنها الوارها و چوبهای دیوارش بر زمین باقی مانده بود. ناگفته نماند که در همان دشت کوهستانی اولی هم تا چندی پیش کلبه‌ی دیگری وجود داشته که ما در جوارش آتشی بر پا کردیم. این کلبه آتش گرفته بود و چنان سوخته بود که وقتی ما رسیدیم فقط یک محوطه‌ی مستطیل شکل هموار و سیاه و انباشته از زغال جایش باقی مانده بود. مثل این طرحهایی که دانشجویان معماری می‌کشند، اما با مقیاس یک بر یک و طرح شده با ذغال.

محسن وقتی بر یالهای کوه قرار می‌گرفتیم و دره‌ای در برابرمان دهان می‌گشود، با تفنگ تیری در می‌کرد و ما که با امیر در تماس بودیم، خیرش می‌کردیم تا دقیق گوش کند و با آی‌پد جهت دقیق صدا را نسبت به خودش بگوید، و در ضمن مطمئن‌مان کند که تیر به او اصابت نکرده است. به این ترتیب فن‌آوری و صنعت قرن بیست و بیست و یک با هم ترکیب شد و با همین تیراندازی‌ها و ایلغارها بود که برای نخستین بار ارتباط صوتی میان ما برقرار شد و جهتش را نسبت به خودمان فهمیدیم. با توجه به شدت صدای شلیکی که گاه می‌شنید و معمولاً نمی‌شنید، معلوم شد کیلومترها با ما فاصله دارد. باز ساعتی راه پیمودیم و به کلبه‌ی ویرانه‌ی دوم رسیدیم و آنجا بود که خبری خوش به ما رسید و آن هم این که امیرحسین موفق شده بود چوپانی را پیدا کند. آن چوپان و مرتضی با هم حرف زدند و آشنا از آب در آمدند. اصولاً این که حرف همدیگر را فهمیدند مایه‌ی شادمانی بود، چون با سرعتی که

امیرحسین داشت از ما دور می‌شد بعید نبود چوپانِ مهربان روس یا اسکیمو از آب در بیاید و زبان مرتضی را نفهمد.

بعد از گپ و گفتِ کوتاه مرتضی و چوپان، معلوم شد که دوستان به کلی از مدار خارج شده و در حریم روستای دیگری قرار گرفته است. خوشبختانه هنوز دریای مازندران را رد نکرده بود، اما فاصله‌اش با ما زیاد بود و معقول‌تر بود به آن روستا برود و از آنجا با ماشین نزد ما بیاید. ما ناچیان غیور هم به این تصمیم عقلانی تن در دادیم، هرچند از این که نتوانسته بودیم مثل فیلمهای پرماجرا وسط جنگل دوستان را از چنگ خرس و اژدها نجات بدهیم، احساس خسران می‌کردیم. بعدش که دور هم جمع شدیم قرار گذاشتیم اگر بعد از این کسی گم شد، بدون هماهنگی با جویندگان پیدا نشود و خود را از چوپانان و رهنمایان محلی پنهان کند که لطف ماموریت بقیه از بین نرود.

بعد از آن دیگر برنامه‌ی ما به تفریح محض تبدیل شد. بعد از این که خیالمان بابت سلامت و یافته شدن دوست گمشده‌مان راحت شد، می‌بایست

راه رفته را باز می‌گشتیم و این به معنای پنج شش ساعت پیاده‌روی در جنگل بود. در راه کمی با مرتضی گپ زدم و او را مردی خردمند و نیکوکار یافتم. کمی درباره‌ی روستایش گپ زدیم. شورای روستایشان سال گذشته بر خلاف هر سال که توسط اعضای روستا انتخاب می‌شد، از بالا و با مداخله‌ی دولت برگزیده شده بود و حضور گردشگران در آن اطراف را ممنوع کرده بود. مردم گردشگر البته می‌آمدند، اما نه به صورت تورهای پرجمعیت، و این باعث شده بود اقتصاد گردشگرانه‌ی روستا از هم بپاشد و مردم از آن ناراضی بودند. مزده‌اش دادم که این اوضاع به زودی تغییر خواهد کرد. وقتی داشت از مداخله‌ی این و آن در زندگی مردم روستا شکایت می‌کرد، گهگاه نگاهی هم به ریش من می‌انداخت و آخرش هم تکه‌اش را انداخت که: «البته شما هم از تهران آمده‌اید و هم ریشی دارید...». خندیدم و گفتم

میان ریش من با ریش آن شوخ تفاوت از زمین تا آسمان است!

برایش توضیح دادم که این ریش از عوارض چله‌نشینی است و با «آن ریش» فرق دارد. بعد هم یادآوری کردم که در ضمن خودش هم ریش دارد. معلوم شد ریش او هم نتیجه‌ی کمیابی تیغ در جنگل بوده است و ما هردو به این نتیجه رسیدیم که انگار آن ریشِ دیگر رو به انقراض دارد!

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند

هرچه کردند از سر «آن ریش دیگر» می‌کنند!

مرتضی زبان طبری را با زیبایی و شیوایی به کار می‌برد. اشعار امیر پازواری را در حفظ داشت و با شعرهای طبری نیما هم آشنا بود. محسن که نسلی از او جوانتر بود، دیگر پازواری را نمی‌شناخت، اما نیما را خوانده بود و این به خصوص برای من که در همین روزها درگیر نوشتن متنی در نقد و تحلیل اشعار نیمایوشیج بودم، بسیار جالب بود. کمی با مرتضی درباره‌ی شاعرانی که به طبری شعر سروده‌اند گپ زدیم. من مازنی را ناقص می‌فهمیدم و برایم روشن بود که پیچیدگی‌های زیبایی‌شناسانه‌ی شعرهای کسانی مانند

پازواری و رستمی و نیما را در نمی‌یابم. اما مرتضی اینها را خوب می‌شناخت و سلیقه‌اش و نوع برخوردش با این شعرها برایم بسیار آموزنده بود. همچنین برایم تعریف کرد که چطور اشعار پازواری را هنوز مردم طبرستان در مراسم همراه با نواختن نی می‌خوانند.

بعد از این گپ و گفتِ ارزشمند، استراحت کوتاهی کردیم و بقیه‌ی راه را به حال خود بودیم. توافقی ناگفته بین اعضای گروه شکل گرفت و هرکس به خلوت خود فرو رفت. من چند باری از راه پاکوب خارج شدم و برای خودم در مسیرِ بازگشت پرسه‌ای زدم. یکی بار هم نزدیک بود در مقام همدردی با امیرحسین گم شوم که پویان از آن پایین صدایم زد و از این چرخش هیجان‌انگیز در داستان پیشگیری کرد. جنگل به راستی زیبا بود و مسیری که می‌پیمودیم واقعا چشم‌اندازی باشکوه را برابرم نمایان می‌ساخت. مه می‌آمد و می‌رفت و جاهایی بسیار سنگین می‌شد و منظره‌ها را به رویایی

عجیب همانند می‌کرد. این خلوتِ راه برگشت از بهترین ساعتهایی بود که تا این لحظه در سال ۱۳۹۲ داشته‌ام.

وقتی به جاده و کنار ماشین‌ها رسیدیم، بعد از ظهر شده بود. دقایقی بعد امیرحسین با ماشینِ اهالی آن روستا سر رسید و همه‌مان را شادمان کرد. از جایی سر در آورده بود که برای آوردنش می‌بایست وارد جاده‌ی هراز می‌شدند و بخشی از مسیر را از شاهراه طی می‌کردند. به همین دلیل هم دیرتر از ما رسیده بود. چشمانش قرمز بود و خسته، اما همان خنده‌های همیشگی‌اش را داشت و همه با دیدنش سخت خوشحال شدیم.

مرتضی و محسن را به خانه‌هایشان در روستایشان رساندیم و مهر و محبت‌شان را سپاس گفتیم و بازگشتیم. در راه به شهر آمل رفتیم و رستوران حاج محسن، که بازدید از آن را به همه‌ی فرهیختگان و افراد خبره و آگاهِ ایران‌زمین توصیه می‌کنم. این رستورانی است بسیار شیک و معتبر که ما با قیافه‌های ژولیده و شلوارها و کفشهایی غرق در گل و لای، در میان مشتریان

خوش لباس و تر و تمیزش وصله‌ی ناجوری می‌نمودیم. دوستانم چند بار و من یکبار پیشتر به آنجا آمده بودیم و هر بار در همین شکل و وضعیت و همیشه بعد از چند روز جنگل‌نوردی. این بود که دیدارمان عادت داشتند. جایی خوب به ما دادند و کته کبابی مفصل خوردیم که مقدارش آنقدر سخاوتمندانه بود که هیولاهایی مثل اعضای تیم ما را شکست داد و هیچ کدام نتوانستیم همه‌ی غذایمان را بخوریم.

بعد در جلوی رستوران گفتیم و خندیدیم و عکس انداختیم و به این ترتیب سنتی را در شهر آمل تاسیس کردیم و مدتی در شیک‌پوشی را بنیان نهادیم که در سالهای آینده به بار خواهد نشست و آن هم این که برخی از متجددان از این بعد پاهایشان را در گل و لای فرو می‌کنند و از زانو به پایین را خاکی می‌کنند و بعد به رستوران‌های خوب می‌روند. نشان به آن نشانی که سالهاست از تهران دسته‌هایی از استادان دانشگاه و آدم‌های فرهیخته به رستوران حاج محسن می‌آیند و همیشه هم همه‌شان این شکلی هستند!

سفر ما در عمل بی‌تلفات به پایان رسید. دوستان یکی دو خراش برداشته بودند و من انگار جایی با چشمم آسیبی به درختی رسانده بودم، چون بی آن که متوجه شوم، شاخه‌ای به چشم راستم فرو رفته بود و رگی در سپیدی‌اش پاره شده بود و باعث شده بود خون جلوی چشمم را بگیرد. یعنی لکه‌ی سرخی‌نیمی از صلیب‌ام را در خود گرفته بود. درخت بیچاره نمی‌دانم چه سرنوشتی پیدا کرد، اما فکر کنم از آن درخت‌های زیبا بوده که منظره‌اش را ستوده و به این ترتیب چشم‌اش زده بودم! امیرحسین یک بار زمین خورده بود و کتفش کمی ضرب دیده بود. اما این تمام تلفات گروه ما از این عملیات شگفت‌انگیز بود. در واقع کل ماجرا آنقدر خوش و خرم و کم تلفات تمام شد که با هم قرار گذاشتیم هر از چند گاهی قرعه بکشیم و یکی‌مان گم شود و بقیه بگردند و پیدایش کنند!

به این شکل بود که عملیات نجات با موفقیت انجام پذیرفت. موثرترین کارهایی که در این میان ما انجام دادیم، گذشته از مراسم خوردن

مه‌آلود پیرامون همه‌ی ما باشد، و دوستانی گمشده که نیاز به یافته شدن دارند، که چه بسا خودمان باشیم! در این سال پیشاروی، امیدوارم همگان تجربه‌ای مانند ما داشته باشند، هنگام گم شدن دلیرانه و سنجیده رفتار کنند، و برای جُستن و رها کردن دوستان بی‌دریغ و با دل و جان بشتابند، شاید که در آشوب پیشاروی ایران زمین، خطری و تهدیدی و گم‌گشتگی‌ای که در انتظار همه‌ی ما هست، به شادمانیِ گردش‌ی معنادار در جنگلی سرکش و وحشی بدل گردد، و استواریِ مهر و پیمانی که میان یاران هست...



پرتقال در ماشین، پرسه زدن در جنگل، فریاد زدن اسم امیر، و خندیدن بود. این اعمال به شکلی جادویی باعث شد که چوپانی امیرحسین را پیدا کند و او را نجات دهد. این جمع‌بندی را به خصوص برای دوستانی می‌نویسم که احیانا اگر به شرایطی مشابه برخوردند، طبق همین دستورالعمل پیش بروند، باشد که رستگار شوند!

\* \* \* \* \*

می‌گویند هرکس در هنگام سال تحویل به انجام هر کاری مشغول باشد، سراسر سال را به همان خواهد پرداخت. اگر این باور عامیانه را به کل تعطیلات تعمیم دهیم، به نتایج فلسفی مهمی منتهی می‌شود. مهمترین کاری که ما پنج نفر در تعطیلات نوروزی انجام دادیم، بازی قایم باشکی بود که برای نجات دوستان در جنگل داشتیم. راستش حالا که نوشتن این خاطره‌نامه‌ی کوتاه را ختم می‌کنم، دلم خبر می‌دهد که نه تنها ما، که همگان کل امسال را به کاری شبیه به این خواهند گذراند. آری، فکر می‌کنم امسال جنگلی آشفته و



گام دوم: نزدیک سپیده‌دم وارد یک خودرو شوید و دور هم سیب و پرتقال بخورید!



خودآموزِ مصورِ نجاتِ گم‌شدگان در جنگل، در ده گام

گام نخست: مراجع قانونی و متخصصان فن را به همکاری دعوت کنید و با ایشان شبانه به

جنگل بروید.



گام سوم: هوا که روشن شد دوباره به

جنگل بروید و بگردید.



گام چهارم: آتش درست کنید، چای بنوشید و با خیال راحت در طبیعت استراحت کنید.

گوشزد نخست: چیزی که من می‌خورم آب جوش است نه چای!

گوشزد دوم: پژمان به هیچ عنوان تنبلی نمی‌کند، بلکه خیلی سخت در انتظار دوستان‌مان از

اهالی روستای الیمستان است که دارند می‌آیند...

تبصره‌ی اول: ارتباط خود را با دوست گمشده‌تان حفظ کنید. مرتب به او زنگ بزنید، پیامک

بفرستید، ای‌میل بزنید و برایش دسته گل بفرستید!

شرح تکنیک: در تصویر زیر پویان در حال مکالمه، شروین در حال پیامک زدن و مهدی در

حال اندیشیدن به دسته‌گلی است که قرار است به آب بدهد!



گام پنجم: دوستانی در میان اهالی محل پیدا کنید و از ایشان یاری بخواهید. در عکس آقای

مرتضی عابدی در چپ و محسن قربانی در راست دیده می‌شوند.



تبصره‌ی دوم: حتما کفشهایتان را گلی کنید! وگرنه گمشده به شکل حرفه‌ای پیدا نمی‌شود.

گام ششم: مسلح و خطرناک باشید!



گام هفتم: به هیچ عنوان جدیت خود را از دست ندهید!





گام نهم: دسته جمعی بروید و در یک رستوران خوب ناهار بخورید



تبصره‌ی سوم: ولی از یاد نبرید که گمشده چه کسی بوده است، چون احتمال دارد مهمان‌تان



کند!

گام هشتم: اگر مراحل را درست طی کرده باشید، گمشده خود به خود پیدا می‌شود. پیدا

شدنش را تبریک و تهنیت بگویید و با او روبروسی کنید!

نکته‌ی فرهنگی: ابتدا بگذارید مردم محلی که او را پیدا کرده‌اند این کار را بکنند.



گام دهم: هنگام غذا خوردن به صغیر و کبیر رحم نکنید!



...و به این ترتیب شما بعد از ده گام موفق به نجات دوستانتان خواهید شد:



هیأت علمی دست‌اندرکار (از راست به چپ):



دکتر امیرحسین ماحوزی (در عکس حضور دارد، ولی چون گم شده دیده نمی‌شود!)

دکتر شروین وکیلی

مهندس مهدی ممقانی

مهندس پویان مقدم

دکتر پژمان نوروزی

به مجله و نام بردن از نویسنده یا مترجم امانت رعایت شود. ناگفته نماند که به هر صورت این مجله‌ایست شخصی که مخاطبش دوستانم هستند و چه بسا بخشی از مطالبش برای انتشار در فضاهای عمومی‌تر سزاوار نباشد. به هر صورت اگر در موردی دچار تردید شدید با خودم مشورت کنید.

اما درباره‌ی انتشار این مجله، همان طور که قرار بود، هر دو هفته یک بار آن را به ای‌میل‌هایی که برایم فرستاده شده ارسال می‌کنم و نسخه‌ای از آن را بر تارنمای سوشیانس می‌گذارم. اگر شماره‌های قبلی را ندارید از تارنما برش دارید، چون دیگر شماره‌های گذشته را نمی‌فرستم. اگر در روز اول یا پانزدهم هر ماه شماره‌ی نو را دریافت نکردید، ای‌میل‌تان را برایم به نشانی [sherwinvakili@yahoo.com](mailto:sherwinvakili@yahoo.com) بفرستید، تا در فهرست ارسال بگنجانم‌تان. از تمام دوستانی که تا اینجای کار و در ابتدای این راه ابراز لطف کرده‌اند سپاسگزارم و همچنان چشم به راه بازخوردهای سازنده‌تان هستم.



## گوشزدی درباره‌ی مطالب سیمرغ

دوستانی درباره‌ی محتوای منتشر شده در سیمرغ و حق مؤلف و این حرفها پرسیده بودند. توضیح آن که همه‌ی مطالب نشریه را خودم می‌نویسم مگر آن که خلافتش را گوشزد کنم. درباره‌ی خاستگاه متنی ترجمه شده مثل سرود کایدمون، همواره نام آفریننده‌اش در توضیح ابتدای متن معلوم می‌شود، و در بخش متون وارده هم که نام دوست نویسنده‌ام را خواهد داشت.

اما درباره‌ی استفاده از محتوای سیمرغ، به نظرم هیچ معنی وجود ندارد و هرکس هرجا خواست از آن استفاده کند. تنها قاعده آن است که در ارجاع